



می پریم جان من زنده بیا بر سوی لبانت سارکاری گنجد آب هوای دگر کم و ششبانده بسوی بعد از می شناسد آید بار اسلام بر سر دست  
که پس از سفر کردن او چه بر روی رفته چون نزد مادر رسید او آید که از بسیاری گرفتاری بنحور و ترار گشته آنگاه اسببان باز کرد آید و خود  
پیش آوردش و زن و فرزند از آن جستجو کرده اثری از ایشان نیافت پس از آن بسوی مخزن رفته صندوق را گشود دید و دستگیر شد که جامه  
بیرون آورده با فرزند آن خود پریده اند در حال بسوی مادر باز گشته دید که مادر بخود افتاده او را بخود آورد و از زن و فرزند آن خویش باز  
پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدای تعالی بسبب ایشان اجر تو را بزرگ کرده اند که اینک قمرای ایشان است چون حسن این  
سخن بشنید فریادی بلند بر آورد و بخود افتاد و تا هنگام ظهر بخود بود ما در شش ازین اندوه بفرزاد و از زندگانی حسن نویسد چون بخود  
آمد برخواست در خانه حیران می گشت و این ابیات میخواند غنیمت که بگریدی و فایده آنچه کفشی طریق وصل کشادی من آدم تو بر شوی  
پس از آن شمر گریست بسوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال من کنونی سر تو را از تن جدا کنم و بوشن را نیز بکشیم مادرش گفت ای فرزند  
بنشین تا ما چرا از بر تو حدیث کنم چون حسن در بهلوی در نشست مادر قصه را بر روی فرزند چون دخترک را دیدیم که از بهر گریه با بگریست  
از تو پرس کردم که مباد او از من بپوشکاست گفتم تو بر من چشم آوری و اگر سیده زبیده بر من چشم می آورد و کلید مخزن از من بگنج میگرد  
من جامه بیرون نمی آوردم و ای فرزند نویسی ای که دست خلافت از همه دستها قوی تر است وقتی که جامه حاضر آوردند زن تو چهار زوی کرد  
فرحناک گشته او را بپوشید آنگاه مرعی شد و فرزند برید آنگاه با من گفت که سر تو باز آید و از روی ملاقات من کن از وطن جدا گشته  
بسوی بجزایر و اق آید ای فرزند او حدیث همین بود چون بدینچه بخارید بدو شد و شهر زاد است در استان قزوین

**هفتصد و هشتاد و نهم**  
**چون گشت قوی برآمد**

گفت ای ملک جوایت حسن حکایت اندوه بشنید فریادی بلند بر آورده و محبت بگریست و این ابیات  
بر خواند نیز هم نفس از دست فراق فریاد آید اگر ای دل زارم نرساند تو با و حکم گزینم ناله و فریاد و فغان گزینم تو چنانم که با آید  
روز و شب صد خون میخورم و چون تو زدم چون زدی از تو دورم بپوشم دلشاد چون ابیات با تمام رسانید بر خواسته در خانه بگریست و گریه  
کران تو بر میگرد و تا چرخ روز از او کار همین بود و طعام و شراب نخورد و بیخفت مادرش او را سوگند داد که گریستن ترک کند او سخن مادر می  
پذیرفت و پوسته بگریست و میآید این ابیات میخواند تا دوبار غمت بر دل بیوشش مرا سوز عشقت نشاند حکم از جوشش مرا اثری نماند  
از نه پر فراق آید تا کند لذت وصل تو فراموشش را بشی از بیبا او خواب در بر بود و در خواب ندان خود را مجنون و گریان دید با ناله و فغان  
از خواب برخاسته این دعوت بر خواند ماه دوبار روی خوبان من ستاب بی خطا گشتن چو می می خواب بدش در خوابم در آن خوش آمدی  
این نه پندارم که چشم جز خواب و تا با ما بگریست پس از آن بخواهش آمد که بسوی خواهران سفر کند بیل مسین کوفه آستان حاضر آورده از تحفه های  
عراق چیزی بسیار شتران را با بر نه خود نیز شتران شده خانه را با ما بر سرده او را و دایم کرده میرفت تا بقصر و در آن رسیده بدینها گفتار ایشان فرخاک  
شدند و بسبب آن آمدن سؤال کرده گفتند ای برادر دو ماه پیش نیست که تو در محسن بگریست فلین ابیات بر خواند عشق در دل ماند و بار از  
دست رفت و دوستان دستی که کار از دست رفت عشق و سودا هم بوسه در بریاید صبر و آرام و قرار از دست رفت پس از آن فریاد  
بر کشید بخود میگفت و دخترکان بر روی کرده آمده بگریست چون بخود آمد این دعوت بر خواند ولی از من بر دوری ازین زمان کرد خدا را با که  
این بازی توان کرد به انسان موث چون ششم گریستن صراحی گریه در بر بط فغان کرد چون شعر با تمام رسانید باز بگریست چندانکه خود میخواست  
بگذرد آید این ابیات بر خواند دیدی ای دل که در گریه غم باریه کرد چون بشد و دلبر با یار و خادار چه کرد اشک من زنگ شفق با یفت زنی  
مهری یار طالع بی شغفت من که درین کار چه کرد پس از آن بنالید بگریست تا بخود گشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند قتل این خسته بشیر  
تو نقد بر نمود و در هیچ اندل لیا رحم و تقصیر نبود من دیوانه بوزلف تو را میگردم هیچ لایق تو از عطفه بگریه نبود تا مگر هم صبا با بوزلف تو  
رسم حاصل دو شش بجز ناله بگریه نبود چون خواهر حسن این ابیات از او بشنید داد او را بخود افتاده دید فریاد بر آورد و طایفه بر روی خود زد  
چون حسن بخود آمد حالت خویش حدیث میکرد و پریدن عک از گشت و از آنچو دخترک در وقت رفتن با او را و گشته بود ایاز آگاه کرد که گشته است  
و در قصه ملاقات من کند بجزایر و اق بیا چون دخترکان این سخن بشنیدند یکدیگر نظاره کرده سر زبیرا گفتند پس از ساعتی سرور کرده گفتند ای حسن  
اگر تو را دست با سمان رسد تو نیز بزین خود توانی رسید پس حسن گریست این ابیات بر خواند دست از تو بر خارم تا کام من بر آید ای جان بر

**هفتصد و نود و یک**  
**چون گشت قوی برآمد**

گفت ای ملک جوایت حسن چو این سخن از دخترکان بشنید مرگش از دیده روان گشت و این ابیات  
بر خواند ز دل بر آدم و کام بر می آید ز خود برون شدم و یار و در می آید درین خیال بر شدم بدیع عمر عزیز بجای زلف سیاهت بر می آید  
همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی کتون چه شد که یکی کار گشتی آید چون ابیات با تمام رسانید بگریست و دخترکان بگریست و ایشان ز اول بر  
سبوح و با او هر بانی کردند و بر سیدن مقصودش دعا گشته آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خواطر آسوده دارد و صبر کن که مقصود کسی  
کس شکایت شود مقصود باید که بصبر و مشاجحه فرج و شاعر درین معنی گفته است پس از دشواری است ایست تا چار و لکن آدم را صبر باید  
پس از آن گفت ای برادر دل قوی از غم نیست هموار کن که اندوه و حزن آید را بخور کرد و زنده تو در زنده باشن در راحت یاب من در کار تو بگری

کم تو بزرگ دوزخ داشت با نام و با تو چنان کم که شاکر گشته است ما بزرگ شایسته دست دانی کنیم غم چنان تو را چاره ز جانی کنیم پس حسن در پیوسته  
نشست خواهرش او را تهنیتی داده از سبب فتن زنیش با بزرگ حسن سبب بیان کرد و شرک گفت ای بزرگ سجد سوگند من میجوایم که با تو بگویم این جا  
میوزان دلی شیطان از یاد من برد افقده خواهر حسن با او میرانی میگردد و او را اضطراب دادند و زیارت میشد و این ایات میخواند و که گریه با زینم  
روی باز خویش را تا قیامت بگریم کرد کار خویش را همچنان امید میدارم که بعد از داغ عشق مرعی بر دل نمی امید دار خویش را هر که را در خاک عز  
پای در کل با زمانه که در خواب بینا و دیدار خویش را چون خواهر حسن حالت بر او بد انسان دید بر خواسته گران گریه نزد خواهر گان شد و در بزرگان  
و خود او بهانی ایشان انداخته پای ایشان را بوسه داد و پاری بر او از ایشان سئلت کرد ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن بجز این اوراق تقریری  
و کوشش فرود گذارند پس از آن حسن کسبال دوزخ ایشان بسر برد و آب و یکسخت شکست بخاکت انواران او می دهنند شیخ عبدالقدوس نام که او در حشر  
بزرگ را بی دوست میداشت و در سالی یکد فتن زیارت او می آمد دختر گان حدیث حسن را که جوسی او را آورده بود و او جوسی را که همان گشت با خود کوش بود  
هم ایشان از شنیدن این واقعه فرحان گشته بود و بزرگ بزرگ گشته داده و با دهنده بود ایضاً شرک بر او من اگر تو را کاری روی دهد یا خوشی تو رسد بجز  
که درین گیس است ده آتش انداز که من سباحت دوزخ تو حاضر شوم و حاجت تو بر آورم و این سخن در میان ایشان صد آغاز سال بود و شرک بزرگ با  
خواهران گشت سال پایان رسید و عمر حاضر نشد بر خیزد و آتش میفریزد و کعبه بجز زدن آمد و دختر گان فرحان گشته کعبه بجز حاضر آمدند و حشر  
بزرگ اندکی از آن بجز بگرفت و آتش انداخته خود را با دگر دهنوز بجز تمام منوحت بود که از سینه صحرای کردی به شد پس از ساعتی از بزرگ در شمی پیل سوار بود  
شد و نزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دختر گان او را در آغوش گرفت دست او را بوسه دادند پس از آن با دختر گان صحبت گفتن نشست و دختر گان  
سبب غیبت او با بزرگ رسید شیخ عبدالقدوس گفت من درین وقت با زن عم شانه نشسته بودم که در آن بجز بزم شام رسید بن پیل سوار گشته سباحت جان  
آدم ای دختر برادر بزرگ که لوزن چه بخواهی و شرک گفت ای عم بیدار تو شتاق بودم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و تو را عادت این بود که پیش از  
کسبال از ما غایب نشوی شیخ با دختر گان گفت مرا قصه این بود که فرود از دوزخ حاضر شوم و دختر گان او را دعا گفتند و او صحبت گفتن نشست چون  
قصه به چهار رسید با دادند و شهر زاد لب از دستان فرود است

**کتاب تصدیق**  
**چون هشتصد یکم**

چون با هم خود صحبت گفتن نشست و شرک بزرگ گفت ای عم با خود  
برام جوسی او را چگونه آورد و او بهرام را بکسان گشت و حدیث دختر گان بگفتند بودیم که از برادر بزرگ برادر او را چو که سید کرده ترویج نموده  
بشهر خویش بر شیخ عبدالقدوس گفت آری این حدیثها من گفته ام اکنون او را چه روی داده و شرک گفت ای حسن را از آن دختر دو پسر بوجود آمده و  
آن دختر با حسن خدیو کرده پسران او برداشته همانی که حسن غایب بود بریده است و با او حسن گشته که اگر پسر تو باز گردد و قصد طاعت من گشته  
بسوی جزیره واق آید شیخ عبدالقدوس چنان سخن شنید بر جنبانید شکست بنده آن گرفت و سر زبانه زین با شکست خود می کاد پس از آن  
بیک در است نگاه کرده سر خود بجنبانید و حسن در جانی بود که او امید و دختر گان گفتند ای عم جواب برادر کن که در لهای ما پاره پاره گشت شیخ سر کرده  
با ایشان گفت ای جوان خود را بزرگ انداخته که او بجز اوراق خواند رسید چون سخن شیخ عبدالقدوس شنید چنان بگریست که خود گشت و دختر گان  
برو کرد آمد بگریستن او بگریست و اما در شرک خدا سال چنان بر تن برید و طایفه بر سر روی خود زده تا اینکه خود ادا چون شیخ عبدالقدوس حالت ایشان  
دلش بدیشان بیوحت و بگس گفت خواطر آمده دار که ایشان ما شانه حاجت تو بر آورم پس از آن گفت ای فرزندان بر خیز و عزت استوار کن و با من چنین  
بر خواسته و دختر گان را و داغ کرد و در پی شیخ پشاد شیخ پیل سوار است پیل حاضر آورد و شیخ سوار گشت محسن را نیز سوار کرد و دست ایشان روزمانه برق خالط  
همرازه تا کوهی اندک بزرگ بر سینه و دهان کوه فارسی بود که در آن چنین است شیخ دست حسن گرفت فرود آورد و خود نیز فرود آمد پیل را که پس  
به رخا رفته در کوهت در کتوده شد فلانکی سیاه بیرون آمد و شمیری همی از فرود دست داشت چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمیر و پسر در آنجا  
و نزدیک آمده دست شیخ بوسید پس از آن شیخ دست حسن گرفت بنار اندر شد و غلامک تیره غار فرود است و بر اثر ایشان برش حسن و در غار است  
بزرگ مقدار یک پیل در دهن آن فاند بر فتنه نقلهای بزرگ بر سینه و در بسوی آوردند که در آنجا دو در سینه بزرگ بود شیخ عبدالقدوس یکی از آن  
دهان گشوده بدون شده و فرود است بگس گفت در همین چاشین در زینهار که در کتوده بد آنی که من بزودی بسوی تو باز خواهم گشت شیخ ساعتی  
غایب شد پس از آن بیرون آمده اسپ زین لکام با خود می آورد و بگس گفت بدین اسب سوار شو پس از آن شیخ در دگر میگردد با ابی اسب  
بدید گشت شیخ عبدالقدوس بگس گفت ای فرزندان این مکتوب بگیر و با این اسب بجز و هر وقت که بینی این اسب بر دهنین فارسی با سیاه تو  
از اسب فرود آمده و لکام اسب بفرس زین انداخته او را بکن که او بنار اندر شود ولی تو به رون فارم و تا پنج روز در بیرون با سینه  
روز ششم شود شیخ سیاه که جا رسیده و در پیش سفید طند دارد از فارم بر آید تو دست او را بوسه ده و او امن او را اگر در بر سر او که آن شوایم  
تو رحمت آورد از حاجت تو باز رسد آنگاه این کتاب با او که او کن ب از نو گشته با تو سخن گوید و تو را در همان مکان گذارشته  
بنار باز کرده تو پنج روز دیگر توقف کن و تکمل با سش در روز ششم اگر شیخ خود بسوی تو آید بد آنکه حاجت تو را خواهد شد اگر بی اطلاع  
او بد آید همان غلام قصد گشتن تو خواهد کرد و السلام و ای فرزندان هر کس کاری بزرگ پیش کرد از پلاک خویشن تر خد چون

**کتاب تصدیق**  
**چون هشتصد یکم**

قصه به چهار رسید با دادند و شهر زاد لب از دستان فرود است  
عبدالقدوس بگس گفت هر کس کاری بزرگ پیش کرد از پلاک گشته

این دو طایفه از وجهان اجل و اکتفا نرود و از هر آن خود باز کرد که ایشان قور بولین خوش از سرانند من کف اشخ آه قصه خود نرم مراد کانی سودی نخواهد بود که  
 ازین راه باز کردیم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد بجان کر صحبت جانان بیای راجحان بخار و با  
 با نری کر شورید او که میسرش در میان جان و مهرش بر جان باشد چنانچه شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید و نیتش او از آنجا بدکشت انگاه کف ایفرزند با آنکه خوار  
 واق بهشت جزیره اندود زینا لشکر است انوه که همه در خان با کوه اند و ساکنان جزایر عفران و صاحبان و کرومائی مختلف هستند هر کس بسز زین ابیات را  
 باز خواند گشت قور بخدا سو کند میدهم که ازین خیال محال باز کرد و بداند هر که فو قه او کرده و در پادشاه همین جزیر است رسیدن قوروی محال است  
 ایفرزند تو سخن من بشنو شاید خدا تو را بهتر از او عوین و چمن کف ایخواه اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر موی از محبت او کم کرده و دارم بکرم  
 ای که بخار و واق رفته زن و فرزند ان خود به چمن دشتا صبا ز کرم مگر بکله اورا با فرزند ان خود باز آورم شیخ کف چون فو است باین پایه است  
 سفر کن کف اشخ ایخواهم که مراد عاکنی شاید خدا مرا بزین و فرزند ان برساند پس از ان کر این کشته این ابیات بخواند ز عشق چشمه کوشش تو از ان  
 دست بر رخت بر رخ از آب دیده کان همچون هنوز اشس سو او همزیم در دل هنوز دهن شرکان همزیم در خون ز سوز سینه من شود و صد و صحت  
 ز جام محنت من جرفه و صد همچون کنون ز هستی من میش ازین دو حرف نماند ولی چه حلقه سیم و قدی چه حلقه نون چون ابیات با انجام رسانید  
 بحریت و بخود افاد چون بخود آمد شیخ با کف ایفرزند تو نادر داری اورا با قش حسرت مسیزان حسن کف اشخ ایخواهم که ای سو کند با زن و فرزند ان  
 خود بد آورم و یا بخاری و نذکت جان سپارم پس از ان کر این کشته این ابیات بخواند کارم ز دور بچرخ بسامان نیرسد خون شد دم زور و دور  
 نیرسد از آرزوت کشته کران با رول ز غم آویخ که آرزو من همان نیرسد یعقوب دارد چه حضرت سفید شد آوازه ز سر کعبان نیرسد چون ابیات  
 با انجام رسانید شیخ از باز گشتن او نومید شد کتاب با داده کف اشخ ایخواهم که مخالف کن که تو را درین کتاب بابی الودیش بن بقیس سپرده ام و اولم  
 و استناد من است و قاعی انسیان و جنیان اورا فو توئی کنند و از بر سر سندا کنون روان شو حسن الکام آب است کرده آب پریدن کف و تا  
 ده روز اسب اورا بر عت میرود بر فاری که شیخ عبدالقدوس کف بود بر سید حسن از اسب فرود آمده الکام بقرو پس زین آنگه آب بنار شد  
 حسن بر سر اسب او در عاقبت کار خویش منکر و میران بود و نیت است که اورا چه روی خواهد داد چون قصه به چهار سیه با داده و شهر زاد لب کور  
 فرو بست

**کتاب در بیان  
چون هشتصد مرتبه**

آن مادر بزرگوار  
 سوی من بکنیم سب ساره محرم بر دور خم زان باشد زخم ناخن چو درونی که بود بر تقویم از چنین محنت و غم جان نتوان بود که کف اشخ  
 و ایام رجم و هنوز مشربانجام ز رسانیده بود که شیخ ابوالریش بدر آمد او شیخی بود سیاه و چاه سیاه دشت چون اورا بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس  
 کف بود او را کبشاحت خود اورا پای او آنگه روی در قدش نهاد و دهن اورا که بر سرش گذاشت و صحت بگریست شیخ کف ایفرزند حاجت تو  
 چیست حسن دست برده کتاب شیخ داویش کتاب کوفه بنار باز گشت و کس نمی کف اشخ حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس کف بود تا پنج روز با نظر نشسته  
 بگریست و این ابیات بخواند ز عشقت ابل غرزه تو خوشخواری بسی کشید تن مستند من خاری کبی بکرم بر یاد تو نصیب حسرت کبی بنام عشق  
 تو نصیب از ای کن بر رخ گرفتار پیش ازین دل من کزان بود بقیامت تو را گرفتاری چون صبح روز ششم بدید شیخ ابوالریش بر در آمد و  
 سفید در برداشت حسن را بر درون رفتن اشارت کرد حسن داخل فار کشته فر خاک شد و تا نیمه روز اورا هم بر آیدری بولاد بر سید شیخ در کوشش  
 به طبری زرد کار داخل کرد و هم فرستند تا با صحتی وسیع که با شی در میان داشت بر سید حسن با شی دیدم عزم تر از بهشت که در خان با برده هم سپسته  
 بودند و در چهار سوی نهاحت چهار غرزه در مقابل کبیکر بودند و در هر غرزه حوضی از رخام و در کنه ای حوضها صورت شیری بود زین و در کنار هر  
 حوضی کرسی از عاج نهاده و هر کرسی شخصی نشسته کنای بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان محرابی زین برزانش بود و بخورد و مجرمی حوش  
 و در برابر هر یکی از ایشان شاکر داشتند آن شیخ کتابار ایشان بخواند چون شیخ ابوالریش حسن داخل شد مشایخ بر پای خواست بر ایشان تعظیم کرد  
 شیخ ابوالریش ایشان اشارت کرد که حاضران باز کردند آن چهار شیخ حاضر از باز کردانیده با شیخ ابوالریش نشستند از حالت حسن باز  
 پرسیدند شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود باز گوئی حسن حکایت خود حدیث کرد و مشایخ گفتند کاین سپهرهاست که مجوسی اورا به دست شتر کوه  
 سحاب بالا برد حسن کف آری کف اشخ ای شیخ ابوالریش چون بهرام مجوسی او را بچلیت بفر از جبل سحاب بالا برد او را آنگه از عجاب چه دید و چگونه فر  
 آیدای حسن عجابی کدیده بود باز کف حدیث عادت کرده گشتن بهرام مجوسی در بدن زن خویش و بدن فرزند او و بخوانی که گشتند بود باز کف  
 حاضران کف ماند و صدی شیخ ابوالریش کرده گفتند شیخ اشخ این جوان مسکین است باید که تو او را یاری کنی وزن و فرزندش را غلامی  
 و بیکر چون قصه بخار سیاه ما شد و شهر زاد لب از استان فرود

**کتاب در بیان  
چون هشتصد مرتبه**

شیخ ابوالریش گفتند باید که تو او را یاری کنی شیخ کف ای برادران این  
 بجز ابرو واق و شوار و اهل آنجا اسطوت و لشکران بسیار است و من سو کند با و کرده ام که بسز زین ایشان پای نیم ده سپه کار بدیشان منفرس نمودم  
 و این جوان بدختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند و گویست که اورا یاری تواند کرد کف اشخ ایخوان خود از شدت عشق بهنگاه چشمه دار جان در  
 گذشته کتابی از برادر تو شیخ عبدالقدوس نزد تو آورده بر تو هدیه است که اورا یاری کنی انگاه حسن بر خواست ده پای شیخ ابوالریش افاد و دهن اورا  
 کرده بر سر نهاد و کراین کشته سو کندش او که مرا بزین و فرزند ان خویشم برسان که مرا زنده کنی نشاید این بخت و بگریست حاضران بگریستن او بگریستند و با شیخ

با این میگویند بگوئی کن و پادشاه بگویند شمشیر کشت نشاء بعد بقرطاطت آمد بسبب کوی کم حسن از سخن شمشیر شادمان شد و دستهای او را خنجر از پور و کوس  
شخ ابوالریش کتاب از بر حسن نوشت و او هم کرده بجزر داد و انجا که در او خنجر و آتش زنده و سنگ بود با داده کشت این ابانچه کجا بهار هر وقت  
که بسختی به آشی آتش افروخته خنجر بسوزان و مرا یاد کن که فی الجمله حاضر شوم و نور ازین بختی بر نام پس از آن یکی از حاضران از کشت که از بر حسن بجزر  
حاضر آورد چون حضرت حاضر شد شخ نام او باز پرسید کشت نام من در پیش این نقش است شخ کشت نزد من آی حضرت نزدیک آمد شخ دهان بر کوسش ازین  
سخنی کشت حضرت سری جنبانیده خواگوش شد شخ بجزر کشت ایگزند بر خنجر بردوش حضرت سوار شوی چون تو ایسوی آسمان بالابر و تسبیح ملک کبوتری  
ببادا ای یک تسبیح کوی که تو این حضرت پلاک خواهد شد حسن کشت هر که سخن بگویم و لب تسبیح بختی شخ کشت ای حسن صد روز دوم سحر کافان این حضرت تورا  
سبزی می که در سبزی چون کافور باشد کفایت داده روزها بجزر و تابد روزی شهری برسی آنگاه شهر بند شود از پادشاه آفتاب از پس چون با او جمع آبی سلاطین  
و دست اوله پس و این کتاب با برسان بر چه او تورا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال بر چه است بردوش حضرت سوار شد شمشیر او را در کف  
و بعضی شمشیر بر دست حضرت بر چه او شمشیر کشت ایگزند بر خنجر بردوش حضرت سوار شد شمشیر او را در کف حضرت حسن تا در روز  
شماره آن بود تا در روز شهری رسیده و آن شهر شد و از ملک جوان کشت او را ملک دلالت کردند نام داد ملک حسون پادشاه ازین کافور است و او را شکر آ  
بسیار حسن بکسوری خواست نزد ملک شد و پادشاهی است بزرگوار بر استانش بود و او ملک کشت حاجت تو چیست حسن کتاب ملک داد ملک کتب  
کرد سری جنبانیده بعضی از فرمان خد کشت این جواز را در ایضا بر حسن را بدار ایضا بردند سر روز در اینجا نماندند در نزد او جز خادگی نبود چون روز چهارم  
خادم آمد اگر در پیش ملک حاضر آورد ملک کشت ای حسن قوی که همخواری بخوار و اوق داخل شوی حسن کشت آری ملک کشت ایگزند من تورا درین روزها  
روانه کنم و کن در راه تو همگامی بسیار و بیابانهای بی آب و گیاه سخن گشت اگر صبر کنی حاجت کار بکنی شود و ناچار در کار تو بگویم و پادشاه بعد از آن  
رسام ایگزند در اینجا کسرت از تو هم که همخواری بخوار و اوق داخل شوی شمشیر بخوار و اوق داخل شوی شمشیر بخوار و اوق داخل شوی شمشیر بخوار و اوق داخل شوی  
تورا تا تو نمیدانی که در این روزها کشتیها از جزایر اوق نزد آمدن تورا کشتی نشانه با خدایت بسیارم که تورا کجا داری کرده بخوار و اوق داخل  
و هر کس در کشتی حالت تورا باز پرسد بگوید اما ملک حسون خداوند سرزمین کافورم چون کشتی بخوار و اوق رسد ما خداستو گوید که از کشتی بد آی تو را کشتی  
بیرون شود و آنجا که نامی در زیر یکی از آن دکها بنشین چون شب تاریک شود در اینجا سپاه زمان می جانی که بیضا عطا کرد آید و از بر رحمت در  
دکها بنشینند آنگاه دست خداوند که را که در زیر آن نشسته بگردانند و پناه بخواد و بداند اگر او تورا پناه دهد حاجت تو در آمده و نهان و فرزندان خود  
و اگر او تورا پناه ندهد محزون باش و از زندگی تو سبب شود و هلاکت را بقبض کن و بداند که من بجز این کار را قادر نیستم و السلام چون نقشه بیچاره را بداند  
و شهر زاد لب از استان فرودست کشت ای ملک جوان خج ملک حسون بجزر کشت که من بجز این کار را قادر نیستم و السلام چون نقشه بیچاره را بداند  
قادر نیستم و کن بداند اگر غایت پروردگار باشد تو بدان مکان توانی رسید حسن از شنیدن این سخن قول  
گفت چندان بگوست که خود کشت چون بخود آمد این دو بیت بر خواند بره با دی مردن با شستن باطل که کرم را دنیا بم بقدر وسع بگویم پس از آن در پیش ملک  
زمین بوسید کشت ای ملک چند روز نماند که کشتیها با آن کشتیها که در کشتیها بماند و دو ماه از بر سر و شری در اینجا نماند پس از آن باز خواست  
آنگاه ملک حسن را بدار ایضا بفرستاد و فرمود که از بهر او ماکول و مشروب و طیوس در خوردت او بر ندیکما حسن در دار ایضا نهی بود که کشتیها باز  
آمد ملک بازرگانان بیرون رفته حسن را نیز با خویشتر برده کشتیهای نزدیک در میان دیار دید که باز در وقت مباحث از آن کشتیها بیرون می آوردند و در  
بیشار آمد آنها بودند ملک حسون چون را در نزد ایشان بگذشت تا این کشتیها مباحث بیرون آورده شری کردند و مباحثهای دیگر شری نموده و بکشتن  
سده در پیش نماند آنگاه ملک حسون را حاضر آورده باز بهر او ساز و برگ سفر کرد و مالی بسیار بر وی عطا نمود و شری کشتی را خواست با او کشت این جواز را  
بر کسی مابروی آگاه کن تا او را بخوار و اوق برسان ریش کشت فرمان ملک را اطاعت کن پس از آن ملک بجزر کشت ایگزند کسی از ساکنان کشتی بر راجا  
خود آگاهی دهد و نقشه خود را بر کسی بخوان و کز پلاک شوی حسن مگر ادع کرده دوام حضرت و غرت را دعا کشت و از نزد ملک بیرون رشت ریش کشتی او را  
در صندوق نهاد و در مخزن کسی بگذشت و کشتی بر آنجا ده روز در آن بودند تا ساحل رسیدند ریش او را از صندوق بدر آورد و حسن دکهای بسیار در  
کنار دریا دید خود را که که از همه دکها بهتر بود رسانیده و در زیر او نهان شد چون تاریکی شب جایز افرو گرفت زنان بسیار بیادند و تنهای بر کشیده گرفت  
و این شد چون آن زنان ایضا عطا بیدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن از بر رحمت برد که کما فی شمس کی از ایشان برد که که حسن در آن نهان بود و شب  
در حال حسن گوشه در بر سر نهاد و بر پای وی نشاند و قدمهای او بوسید و بیکریت آرن کشت ای شخص بر پای خنجر حسن از زیر دک بیرون آمده به  
بای خواست دستهای او بوسید کشت ای جوان من در پناه تو ام بر من رحمت آرد که از آن خود جدا مانده ام آنرا بفرج و زاری او رحمت آورد  
و دلش بر وی بسوخت و داشت که او را بهر کاری نزدیک خود ابدان وسط انداخت و از جهان در گذشت است با و کشت ایگزند خواهر آسوده دارد خوشدل است  
و بنگان خویشتر باز کشته آتش آینه نهان بجزر حسن باز کشته در زیر دک نهان شد پس از آن لشکر زنان تا صبح کمان شمعهای عود و جن را میجوید  
و در آن مکان بسر بردند چون روز بر آمد بازرگانان مباحث از کشتیها ساحل بیرون می آوردند تا شب بر آمد حسن چشم گریان و دل مخزون در زیر دک  
بود که ناگاه همان زن بسوی حسن ایستاد و در پی و شمشیری و جزا و سبط با داده باز کشت حسن چون آنها را بداند است که قصه آرن از حاضر آورد  
اسلیم است که حسن آنها را بپوشد در حال بر چه او شمشیر در پشید منطقه بر میان بسته شد بر چه او یاد بخت دینه بردست گرفته بود که شمشیر تورا در  
ذکر پروردگار غافل نبود و پیوسته از دیاری بی طلبی که شمشیر او مشغول بید شد چون نقشه بیچاره را بداند و شهر زاد لب از استان فرودست

**کشت ای جوان پناه**



**مشک و عفتیله**  
**چون هشتصد آمد**

کشت ایگشت و عفتیله حسن هموار و شسته باد و سپاه زمان باز آمدند حسن بر خوانند و میان لشکر شد و ایشان  
همی فرستند تا بجهای ایشان بر میدند هر یکی از ایشان بکینه و دل شده حسن نیز برسی از خیمه داخل گشته و زلفنا  
انچه زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آزن بجهی و خن شد اسلحه بر کسب و نثار و زره بر کند و نقاب بر کشید حسن بسوی آزن نگاه کرده و یک  
ازرق چشم و بزرگ بینی است و او بر سیت فروت دزشت روی و در قیامت نظر جان بود که شاعر گفته است اینجان صورت و فکر که کفکش  
بر در خانه کنی درو نیاید روی چون آنچیز حسن را دیده و عفتیله و کشت این چگونه باین و با در سیده دور که ام گشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن  
پیش افتاده روی بقدر جای او میاید و همیکسیت تا اینکه بخوشه چون بخود آمد این ابیات بر خواند کاشش آنقدر عیار که من گشته اویم بار دیگر کیدستی که  
کنند زه بیویم تا قدم باشم اندر طلبش احم و خرم تا نفس بشدم اندر عفتیله برسم و بوم لب او بر لب من این چه خیالست و فنا کمر که که گشته کوزه کراز  
خاک مسبویم پس از آن دامن بخور که بر سر نثار و بگریست و از دونه خواست جان عجز کردی فدای او بدید مهرش بر او بکنید عاهد پناه داد و کشت هم در  
و حکایت خود باز کوشن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجز از حکایت او کشت مانده با و کشت خواهر آسوده و از که بطلبش رفتن رسیدی حسن  
فرخی سحت روی عاهد پس از آن عجز سر بنگان لشکر را بخراست و آن روز روز آخره بود چون سرنگان حاضر آمدند عجز از ایشان کشت تمامی لشکر نثار و  
کند از انجام بیرون آمدن آنحاب بیرون آمد کسی مخلف نماند که گشته خواهد شد ایشان بفرمان عجز نشاندند و در تمامت لشکر نثار ای رجل داده بسوی عجز  
باز گشته حسن دانست که آنچیز رئیس آن لشکر است و نام آنچیز شوایی و کینست او ام الدواهی بود و چون عجز از امر او بی فارغ شده بود که صبح بیدار  
مال لشکران از مقام نویسن بیرون آمدند که عجز که او در خیمه خویش بود چون لشکر رفت و مکانها از ایشان خالی مانده ام الدواهی بکس کشت اینفرز نژادیک  
من آئی حسن نزدیک رفت و برابر او ایستاد عجز کشت سبب در که نشنن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطرناک آمدی تمامت کار خویش برستی من کوی  
و چیزی از من پوشیده دارد و هر پس کن که تو در پناه منی حسن قصه خود از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پر زده کان که چگونه بچرخ اندر شدند و او چگونه  
یکی از ایشان را حیدر کرده بخود نزدیک کرده و از آن زن او را دو پسر متولد شد هر را بیان کرد چون عجز سخن او بشنید سرخوش بماند کشت بجان امده چگونه  
سالم بدین مکان رسیده و بمن دو چادر کشته اگر جز من دیگری دو چادر شدی کشت شدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در مقصود تو کوشم تا تو  
بمقصودرسی لکن اینفرز بد آنکه زن تو در جزیره بهم از جزایر واق است و میان ما او همشاه ساخته است پس از همشاه سکا نیست که او را در ارض الطور کویند که کباب  
صومر بنگان و آواز برای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنند چون قصه بدیدند با ما داشته شهر زاد و لایق است

**مشک و عفتیله**  
**چون هشتصد آمد**

کشت ایگشت و عفتیله حسن هموار و شسته باد و سپاه زمان باز آمدند حسن بر خوانند و میان لشکر شد و ایشان  
همی فرستند تا بجهای ایشان بر میدند هر یکی از ایشان بکینه و دل شده حسن نیز برسی از خیمه داخل گشته و زلفنا  
انچه زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آزن بجهی و خن شد اسلحه بر کسب و نثار و زره بر کند و نقاب بر کشید حسن بسوی آزن نگاه کرده و یک  
ازرق چشم و بزرگ بینی است و او بر سیت فروت دزشت روی و در قیامت نظر جان بود که شاعر گفته است اینجان صورت و فکر که کفکش  
بر در خانه کنی درو نیاید روی چون آنچیز حسن را دیده و عفتیله و کشت این چگونه باین و با در سیده دور که ام گشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن  
پیش افتاده روی بقدر جای او میاید و همیکسیت تا اینکه بخوشه چون بخود آمد این ابیات بر خواند کاشش آنقدر عیار که من گشته اویم بار دیگر کیدستی که  
کنند زه بیویم تا قدم باشم اندر طلبش احم و خرم تا نفس بشدم اندر عفتیله برسم و بوم لب او بر لب من این چه خیالست و فنا کمر که که گشته کوزه کراز  
خاک مسبویم پس از آن دامن بخور که بر سر نثار و بگریست و از دونه خواست جان عجز کردی فدای او بدید مهرش بر او بکنید عاهد پناه داد و کشت هم در  
و حکایت خود باز کوشن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجز از حکایت او کشت مانده با و کشت خواهر آسوده و از که بطلبش رفتن رسیدی حسن  
فرخی سحت روی عاهد پس از آن عجز سر بنگان لشکر را بخراست و آن روز روز آخره بود چون سرنگان حاضر آمدند عجز از ایشان کشت تمامی لشکر نثار و  
کند از انجام بیرون آمدن آنحاب بیرون آمد کسی مخلف نماند که گشته خواهد شد ایشان بفرمان عجز نشاندند و در تمامت لشکر نثار ای رجل داده بسوی عجز  
باز گشته حسن دانست که آنچیز رئیس آن لشکر است و نام آنچیز شوایی و کینست او ام الدواهی بود و چون عجز از امر او بی فارغ شده بود که صبح بیدار  
مال لشکران از مقام نویسن بیرون آمدند که عجز که او در خیمه خویش بود چون لشکر رفت و مکانها از ایشان خالی مانده ام الدواهی بکس کشت اینفرز نژادیک  
من آئی حسن نزدیک رفت و برابر او ایستاد عجز کشت سبب در که نشنن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطرناک آمدی تمامت کار خویش برستی من کوی  
و چیزی از من پوشیده دارد و هر پس کن که تو در پناه منی حسن قصه خود از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پر زده کان که چگونه بچرخ اندر شدند و او چگونه  
یکی از ایشان را حیدر کرده بخود نزدیک کرده و از آن زن او را دو پسر متولد شد هر را بیان کرد چون عجز سخن او بشنید سرخوش بماند کشت بجان امده چگونه  
سالم بدین مکان رسیده و بمن دو چادر کشته اگر جز من دیگری دو چادر شدی کشت شدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در مقصود تو کوشم تا تو  
بمقصودرسی لکن اینفرز بد آنکه زن تو در جزیره بهم از جزایر واق است و میان ما او همشاه ساخته است پس از همشاه سکا نیست که او را در ارض الطور کویند که کباب  
صومر بنگان و آواز برای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنند چون قصه بدیدند با ما داشته شهر زاد و لایق است

سزخی است که او را در ارض الطور کشتند و از آن سرزمین چون عفتیله در آن  
طی شود مکانی پیش آید که آنرا سرزمین خوانند و در آنجا از شدت صومر بنگان و از بسیاری شتر و وحالی که از آنجا ایشان بری آید راهها مسدود شود و در آنجا  
نشینند که شمشاد نشوند و کسی نتواند که بعبق نگاه کند و در آنجا سواران سران خویشن بفرس و مینامند و اسد فرزند سر توانند برداشت پس از آن که عفتیله  
و نرسبت روان که بخوابد و واق پیوسته اند و در کن آن نر کوی بگریست که آنرا واق نامند و واق نام در وقت نشاند که شانهای آن بر برای او میان مانده  
که در هنگام بر آمدن آنحاب آن سرا بیکد فک بکوبند و واق بجان لایق چون آواز بشنوم بایتم که آنحاب بر آمده و همچنین در وقت عجز از آنحاب  
نیز آواز از سران بلند شود و بجان کله عادت کنند و با آنکه تمامت این لشکر فرمان با که همیشه و حاکم با نرسبت از جزیره بهمین و این جهت جزیره را ساسان  
یکسال را هست و در نزد ما مردان نتوانند مانده و در میان با و کله کیه را است و تمامت رحمت جزایر بنگان در نزد دست او است و قابل جان و عفتیله  
نیز در فرمان او هستند و او از ساحران جهان در زیر حکم دارد که شماره ایشان بجز خدا کس نداند اگر تو از ایشان پرسد ای تو را با کسی مباحل بفرستم تا کشتی  
نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد آقا است تو ای کرد تو را لایق است تخم و در چشم من جای داری تا تو را مقصود رسانم حسن کشت ایخواتون من از تو  
مخارقت بکنم تا من و فرزندان خود ملاقات کنم و با اینکه درین راه مجرم عجز کشت خوشدل باش که بزودی تو را مقصود رسانم و کلهها از آمدن تو آگاه سازم  
تا تو را یاری کند و به آید آمدن مطلوب تو بگو شد حسن دست و پای عجز بوسید او را و کشت و در حاجت کار خود لشکر بود پس از آن عجز بکوفت طلب  
رجل فرمان داد لشکران روان گشته و حسن نیز در صحبت عجز روان شده و بیوسته میگریست و عجز او را دلاری داده همی فرستند تا بجزیره نخستین رسیدند  
و آنجزیره مکان پرندگان بود حسن از شدت صومر بنگان کوشها بگریست و سراو بدید شد و هر پس سحت بروی روی داده با خود کشت اگر مکان پرندگان  
این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجز ام الدواهی چون او را به کفالت بدید بروی بکشد و کشت اینفرز را اگر بجز برای دیگری برسی چگونه خواهد شد  
حسن بدیدگاه حد تقصیر و زاری کرد و در خلاص خود مسئلت نموده همی فرستند تا اینکه از سرزمین پر زده کان جدا شدند و بنگان جنیان در جل شدند از پرده کا  
باری عبت تا آنکه مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوی بلند فرود آمده در کن رنتر خیمه زدند آنگاه عجز چهره سپاه را فرمود که در آنجا  
چیز حسن کرده با ما برکنند و نهر فرود شده شمشاد گشته تا که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد آنمهران کرده کرده برهنه شده و در آن  
فرود میشد عجز از حسن سئوال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا حسن میگفت ایخواتون زن من در میان ایشان نیست چنانچه در چهار سینه

**مشک و عفتیله**  
**چون هشتصد آمد**

کشت ایگشت و عفتیله حسن هموار و شسته باد و سپاه زمان باز آمدند حسن بر خوانند و میان لشکر شد و ایشان  
همی فرستند تا بجهای ایشان بر میدند هر یکی از ایشان بکینه و دل شده حسن نیز برسی از خیمه داخل گشته و زلفنا  
انچه زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آزن بجهی و خن شد اسلحه بر کسب و نثار و زره بر کند و نقاب بر کشید حسن بسوی آزن نگاه کرده و یک  
ازرق چشم و بزرگ بینی است و او بر سیت فروت دزشت روی و در قیامت نظر جان بود که شاعر گفته است اینجان صورت و فکر که کفکش  
بر در خانه کنی درو نیاید روی چون آنچیز حسن را دیده و عفتیله و کشت این چگونه باین و با در سیده دور که ام گشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن  
پیش افتاده روی بقدر جای او میاید و همیکسیت تا اینکه بخوشه چون بخود آمد این ابیات بر خواند کاشش آنقدر عیار که من گشته اویم بار دیگر کیدستی که  
کنند زه بیویم تا قدم باشم اندر طلبش احم و خرم تا نفس بشدم اندر عفتیله برسم و بوم لب او بر لب من این چه خیالست و فنا کمر که که گشته کوزه کراز  
خاک مسبویم پس از آن دامن بخور که بر سر نثار و بگریست و از دونه خواست جان عجز کردی فدای او بدید مهرش بر او بکنید عاهد پناه داد و کشت هم در  
و حکایت خود باز کوشن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجز از حکایت او کشت مانده با و کشت خواهر آسوده و از که بطلبش رفتن رسیدی حسن  
فرخی سحت روی عاهد پس از آن عجز سر بنگان لشکر را بخراست و آن روز روز آخره بود چون سرنگان حاضر آمدند عجز از ایشان کشت تمامی لشکر نثار و  
کند از انجام بیرون آمدن آنحاب بیرون آمد کسی مخلف نماند که گشته خواهد شد ایشان بفرمان عجز نشاندند و در تمامت لشکر نثار ای رجل داده بسوی عجز  
باز گشته حسن دانست که آنچیز رئیس آن لشکر است و نام آنچیز شوایی و کینست او ام الدواهی بود و چون عجز از امر او بی فارغ شده بود که صبح بیدار  
مال لشکران از مقام نویسن بیرون آمدند که عجز که او در خیمه خویش بود چون لشکر رفت و مکانها از ایشان خالی مانده ام الدواهی بکس کشت اینفرز نژادیک  
من آئی حسن نزدیک رفت و برابر او ایستاد عجز کشت سبب در که نشنن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطرناک آمدی تمامت کار خویش برستی من کوی  
و چیزی از من پوشیده دارد و هر پس کن که تو در پناه منی حسن قصه خود از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پر زده کان که چگونه بچرخ اندر شدند و او چگونه  
یکی از ایشان را حیدر کرده بخود نزدیک کرده و از آن زن او را دو پسر متولد شد هر را بیان کرد چون عجز سخن او بشنید سرخوش بماند کشت بجان امده چگونه  
سالم بدین مکان رسیده و بمن دو چادر کشته اگر جز من دیگری دو چادر شدی کشت شدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در مقصود تو کوشم تا تو  
بمقصودرسی لکن اینفرز بد آنکه زن تو در جزیره بهم از جزایر واق است و میان ما او همشاه ساخته است پس از همشاه سکا نیست که او را در ارض الطور کویند که کباب  
صومر بنگان و آواز برای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنند چون قصه بدیدند با ما داشته شهر زاد و لایق است

کشت ایگشت و عفتیله حسن هموار و شسته باد و سپاه زمان باز آمدند حسن بر خوانند و میان لشکر شد و ایشان  
همی فرستند تا بجهای ایشان بر میدند هر یکی از ایشان بکینه و دل شده حسن نیز برسی از خیمه داخل گشته و زلفنا  
انچه زنی بوده است که حسن بروی پناه برده بود چون آزن بجهی و خن شد اسلحه بر کسب و نثار و زره بر کند و نقاب بر کشید حسن بسوی آزن نگاه کرده و یک  
ازرق چشم و بزرگ بینی است و او بر سیت فروت دزشت روی و در قیامت نظر جان بود که شاعر گفته است اینجان صورت و فکر که کفکش  
بر در خانه کنی درو نیاید روی چون آنچیز حسن را دیده و عفتیله و کشت این چگونه باین و با در سیده دور که ام گشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن  
پیش افتاده روی بقدر جای او میاید و همیکسیت تا اینکه بخوشه چون بخود آمد این ابیات بر خواند کاشش آنقدر عیار که من گشته اویم بار دیگر کیدستی که  
کنند زه بیویم تا قدم باشم اندر طلبش احم و خرم تا نفس بشدم اندر عفتیله برسم و بوم لب او بر لب من این چه خیالست و فنا کمر که که گشته کوزه کراز  
خاک مسبویم پس از آن دامن بخور که بر سر نثار و بگریست و از دونه خواست جان عجز کردی فدای او بدید مهرش بر او بکنید عاهد پناه داد و کشت هم در  
و حکایت خود باز کوشن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد عجز از حکایت او کشت مانده با و کشت خواهر آسوده و از که بطلبش رفتن رسیدی حسن  
فرخی سحت روی عاهد پس از آن عجز سر بنگان لشکر را بخراست و آن روز روز آخره بود چون سرنگان حاضر آمدند عجز از ایشان کشت تمامی لشکر نثار و  
کند از انجام بیرون آمدن آنحاب بیرون آمد کسی مخلف نماند که گشته خواهد شد ایشان بفرمان عجز نشاندند و در تمامت لشکر نثار ای رجل داده بسوی عجز  
باز گشته حسن دانست که آنچیز رئیس آن لشکر است و نام آنچیز شوایی و کینست او ام الدواهی بود و چون عجز از امر او بی فارغ شده بود که صبح بیدار  
مال لشکران از مقام نویسن بیرون آمدند که عجز که او در خیمه خویش بود چون لشکر رفت و مکانها از ایشان خالی مانده ام الدواهی بکس کشت اینفرز نژادیک  
من آئی حسن نزدیک رفت و برابر او ایستاد عجز کشت سبب در که نشنن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطرناک آمدی تمامت کار خویش برستی من کوی  
و چیزی از من پوشیده دارد و هر پس کن که تو در پناه منی حسن قصه خود از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پر زده کان که چگونه بچرخ اندر شدند و او چگونه  
یکی از ایشان را حیدر کرده بخود نزدیک کرده و از آن زن او را دو پسر متولد شد هر را بیان کرد چون عجز سخن او بشنید سرخوش بماند کشت بجان امده چگونه  
سالم بدین مکان رسیده و بمن دو چادر کشته اگر جز من دیگری دو چادر شدی کشت شدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در مقصود تو کوشم تا تو  
بمقصودرسی لکن اینفرز بد آنکه زن تو در جزیره بهم از جزایر واق است و میان ما او همشاه ساخته است پس از همشاه سکا نیست که او را در ارض الطور کویند که کباب  
صومر بنگان و آواز برای ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنند چون قصه بدیدند با ما داشته شهر زاد و لایق است

قطبهای حریفش از بر او برودند و قطعه گرفته تن خویش نمیشکند پس از آن با هم او جدا میشد و در آنجا ششیده در دنیا فریاد است پس از آن  
 با غنچ و دلالت در میان لشکر خوارید حسن چون او را بدید دلش چلیدن گرفت و گفت ای جوانان آن پرنده که من در دنیا چه فقر خواهران خود  
 دیده بودم بسیار بماند که از بر دنیا با این بگنیزگان خود غنچ و دلالت میکرد و عجز کشت ای حسن آیا زان تو همین است حسن گفت لا والله این  
 من نیست من در میان این همه دشمنان که دیدم کسی بدو در حسن و جمال شب زدن خود نیافتم عجز کشت او را از بر او صفت کن که من  
 زن و در خان جزایر و اقی میباشم اگر تو صفت او با من بگوئی من او را بشناسم در کار تو پذیرم کنم حسن گفت زن من خداوند روی  
 بلخ و بالایند و ابروان پیوسته و زلفش کان بر شکسته و چشمها ن کجول و در خان چون زهره و شتری و میان حلقه کشتی و سرین فرید  
 ساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته زنا بجز بر تپاب سپهرین من هزار حلقه شکست آن کار حلقه شکن چهار چرخ  
 در از چهار چرخ است که هست هر یک از آن در زمان دوزخ زعفران و لؤلؤ و ان زبرک لاله دان ز شاخ سبیل کبوتر پاک نقره ذوق عجزی ماعنی سر زبر  
 انگنده پس از آن کشت ای حسن من از بر تو بیست و دو چارشم کاش با تو شناسا نمودم از آنکه زنی را که تو صفت کنی از دختر بزرگترین ملوک جزایر و اقی  
 چشم کجاست از خواب بیدار شود در کار خویش تپیری کن که در ابروین با دگر رنگ نباشد ایفرند سیاه تو را و از زمین تا آسمانست تو ازین خیال باز کرد  
 و مراد خود را سبک است در سبک حسن چون سخن عجز بشنید عجز بگرفت و خود را عجز از آب بروی سپید شادمانه بخود آمد ولی از سخن عجز طول و گریان بود پس از آن  
 با عجز کشت چگونه پس از آنکه بدینکان آمده ام باز کردم من کان نیکو دم که تو از به یاد آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجز کشت ایفرند تو را بخدا کند  
 میدم تو ازین دشمنان یکی را اختیار کن تا او را بتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملک بیفتی و مراد خلاص تو چاره نباشد آنگاه حسن سر زبر کشت  
 بگفت این آیات بخواند هزار سخن اگر بر من آید آسانست که دوستی ارادت هزار چند است سفر را زنا باشد برای طالب دوست که خدا دوست است  
 کل است و در میانست اگر کار مراد من بخواند عجز مخالفت حکم آن کنم که فرمائست چون قصد بدینجا رسید با خدا شد و شهر زاد لب از دستان برد  
 کشت ای ملک جوخت حسن کشت ایفرند بسوی شهر خویش باز کرد که اگر من تو را بشهر که برم هر دو کشته تو هم شکر کنی

**کشت ای ملک جوخت حسن کشت ایفرند بسوی شهر خویش باز کرد که اگر من تو را بشهر که برم هر دو کشته تو هم شکر کنی**

تا اکنون آدمیان از اهل مکان نبرده ای فرزند از آن نیست که بسوی شهر خویش باز کردی که من تو را بخندان و خود  
 دریم که از تمام زنان بی تازشی تو سخن من پذیرد خویشین بود بطه پاک حین از حسن از سخن او بگرفت و گفت ای جوانان چگونه این مکان برگردم و پس از  
 نزدیک شدن بخانه حبيب او را به غم آمیدم که از یاد او بهره مند شوم پس از آن دو بیت بخواند از هر گنا تیرد ها کرده ام روان باشد گران میانکی  
 کار شود ای دل صبور باش عجز غم که عاقبت این شام صبح کرد و در این شب بحر شود آنگاه عجز را دل بروی سوخت و او را دلاری کرده کشت خوشدل  
 باش و خاطر آنا ندو پاک کن که آفرید مقصود را تمام و با جان خود در راه تو گذارم خواهی ازین سخن بگوید و با عجز سخن گفتن نشست روزی با آن رسید  
 دشمنان بر آنگه کشت در دنیا شد پس از آن عجز حسن را که نه بشهر آمد و در مکان خلوت او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و دگر را بر او با کمال عجز خود  
 خدمت او مشغول بود او همواره بسیار گریست و عجز کشت ای جوانان اگر من زین و فرزند آن خودم خود را با کاشم که چنین زندگانی من سودی ندارد و بلکه  
 جزیره که ایشان در دوزخ آمده بودند نور الهی نام داشت و او را هفت خواهر بود که در نزد ملک اکبر پادشاه جزایر پنجگانه بودند و شکاره ملک اکبر در بزرگترین  
 جزایر پنجگانه بود نور الهی دختر نیک او را نشهری که حسن منزل داشت حکمران بگریه چون عجز حسن را دید که از بدین زن و فرزند آن خود را نکر است برخواست  
 روی مقصود که نور الهی کفشت و بر ملک دخیل گشته بود ازین بیوسید چون عجز حق تربیت و گردن ملک داشت بدان سبب در نزد ملک عجز خود را  
 ملک نور الهی برای خواسته او را خواش کرفت و در سلولی خویش نشان داد و سبب مسافرت او باز پرسید عجز کشت ای جوانان سخن سفر بسیار گریست  
 ای ملک روزگار جزیری حبيب خود آورده ام و همواره هم که تو را بر آگاه کنم تا حاجت او یاری کنی کشت ای دایه ان گریست و در کجاست عجز کجاست حسن را  
 از آفتاب انجام با او حدیث کرد ولی اندیش از بیم همی لرزید تا اینکه در پای گذارنده کشت ای جوانان شخصی در ساحل هند بود که پنهان گشت ازین پناه است  
 من او را پناه داده در میان سپاه دشمنان با خود آوردم و او را به من شهر دخیل کرده پیوسته او را از سلطوت تو بر ما بندم ولی او از شوق که داشت بگریست  
 و همواره میگفت و بگفت تا که بریم از اینجا با زین و فرزند آن خود جمع آیم و با سخن جان دهم ای جوانان من از آدمیان کسی را بدین شجاعت ندیده اند و تو  
 عشق جان بروی چیره گشته که از جان در گشته و خود را این وسط خطرناک انداخته چون قصد بدینجا رسید با خدا شد و شهر زاد لب از دستان فریاد

**کشت ای ملک جوخت حسن کشت ایفرند بسوی شهر خویش باز کرد که اگر من تو را بشهر که برم هر دو کشته تو هم شکر کنی**

کشت ای ملک جوخت حسن کشت ایفرند بسوی شهر خویش باز کرد که اگر من تو را بشهر که برم هر دو کشته تو هم شکر کنی  
 و ساقی سر زبر را انگنده پس از آن سر بر کرده کشت ای عجز ک بید تو را جرئت بدین مقام رسید که مراد از آن  
 عجز را دانی که کسی جرئت بدین کارهای نهد که کند لکن اکنون بیرون شود آدمی را از زمین آرد و عجز در حال بیرون رفت و حیران میرفت تا بگفتی که حسن  
 آنچه بود برسد و با کشت بجز خود در نزد ملک حاضر شود که نور پادشاهان زندگانیست حسن برخواست و کل مجد کرده کشت خدا را ازین لبست سخات ده پس عجز  
 او را در برابر ملک اش بدشت و در راه او را آموخته بود که با ملک چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملک حاضر شد ملک را دید که نقاب بروی خود آویخته  
 حسن زمین بود سیده این دو بیت بخواند ای بنده دوست تو را آزادی شاکر کفایت تو را سپستادی که برت جریخ جزو کس کشادی امید را بسوی  
 تو فرستادی چون حسن شرباب جام رساند ملک عجز را اشارت کرد که با حسن گوید با جواب بشود عجز کشت ای جوانان ملک در سلام کرد و میگوید که نام تو چیست  
 و از کدام شهری و ذوق فرزند آن تو نام دار حسن با زبان فصیح و دل قوی کشت ای ملک زان مرا نام حسن و شهر من بصیرت و نام زن خودی شناسم ولی فرزند آن

کجا آمد و بگریه مشغول بود و از آنکه گفت ای دیندار زن تو فرزندان تو از کدام شهر آورده حسن گفت ایملکه از شهر بغداد که گفت یا دقت پیدای سخن گشته بود ایملکه گفت آری با ما درین کشت بود که چون بسیر تو بانه آید و زمان جدایی در کشته و از آنکه دیدار من شود بسوی جزیره واق آمده از طاقات من بهره مند گردید ملک فخر الهدی سری جیان به گفت اگر او تو را بنخواست این سخن مجامعت تو یکسخت و تو را بسوی شهر خورشید میخواند حسن گفت با سید زمان کن آنچه بدی داده بود باز کشف و جزیری از تو بپوشیدم اکنون از تو بپویم که مراد پناه خود جای دبی و زین و فرزندان خیشم برسانی و باد آتش بگو از پروردگار بگری پس از آن حسن گریان گشته این بیت برخواند امروز که در سنگاه داری و توان سخن که بر سعادت آرد بنشان ملک نور الهدی در یکای سر ز بختند پس از آن سر بر کرده بگفت که بتو رحمت آوردم و مقصد کردم که هر دشمنی که در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خود بر شناختی و در آنجا پاره و اگر او را شناسی تو را بخشیم و برده خانه این مجوز بردارت کم حسن گفت ایملکه روزگار من این شرط قبول کردم پس از آن ابیات برخواند ندیم که تالی بوستان باشد ضرورت سهل زیستان بافت وصال جان ز جهان یافتن هر پیش بود که اشیاء بود بر جهان و بر جانش ز کعبه روی بنامید بافت. کینه آنکه پیرم در بیا پیش نگاه ملک نور الهدی فرمود که در شهر دشمنی نماند که بگذرد مقرر حاضر شود و مجوز ام الدوای را فرمود که خود در شهر کرد و همه و عقربان حاضر آید چون دشمنان حاضر شدند ملک نور الهدی ایشان را کرده که بکسین عرض میداشت حسن زن خود را در میان نشان میدید و میگفت ایملکه روزگار بزندگانی تو سوزنده که زن من در میان ایشان نیست ملک در خشم شد و مجوز گفت هر که بخواهد از دست او باز نماند پس چون تمامت دشمنان بگفت من بود حسن زن خود را در میان ایشان نماند ملک در خشم افتاد و آنجا رفت که در میان آنها ایستاد و فرمود که هر که در پیش من آید از من بگریزید تا دگر بر نیاید و دگر بر نیاید تا دگر بر نیاید و در پیش من بگریزید تا دگر بر نیاید و در پیش من بگریزید تا دگر بر نیاید

### کشت ایملکه در میان چو هشتصد نفر آمد

او مار فرض پیش چون قصه بخارید با داشته و شهر زاد لب از استان فرو بست مجوز ام الدوای با ملک گفت ایخوانان ایچون غریب با پناه آورده رعایت جان با و اگر بیخ و دوی ازهم در نجاشتر است خاصه مفلحت فرزندان ما با ایخوان شرطه ایم و همه زمان بر او نموده ایم بدین شهر جزو زنی مانده تو تروی خود بودی بنای ملک تبستی کرده گفت چگونه تواند بود که او تنور من شود و از من فرزندان داشته باشد آنکه از خود حسن را حاضر آورده ملک نقاب انداخت بر کف چون حسن چشم بروی افتاد فریادی بر آورده بخود مشغول گشت بی نشانها آنکه بخود آمد و این ابیات برخواند هر که دلارام دید دلش آرام رفت از این خطاب هر که درین دام رفت مشغول فروخت بر تو خورشید عشق برده بر انداختی کار با تمام رفت چون ابیات با تمام رسانید مگر از نظاره کرد باز خسته خود افتاد چون بخود مجوز از سبب آن حالت پرسید حسن گفت ایبار این ملک ای زن من است یا زن من بسیار مانده است چون قصه بخارید با داشته و شهر زاد لب از استان فرو بست

### کشت ایملکه از میان چو هشتصد نفر آمد

لب از استان فرو بست کشت ایملکه جو بخت حسن گفت ایبار این ملک ای زن من است یا زن من بسیار مانده است چون قصه بخارید با داشته و شهر زاد لب از استان فرو بست ایخوان غریب دیوانه است که مانند دیوانه گان بسوی من نظاره میکند مجوز گفت ایملکه او معذرت است مثل کشت ایبار عشق را او با پناه و عاشق را از دیوانه فرق توان کرد پس از آن حسن گریان گشته ایملکه گفت سزا سوزنده زین سخن بینی ولی زین کشته پیمانی فرد الهدی از سخن او بزدید و بسوی او بگریه کرده باو گفت ای حبیب من بنگ بر من نظر کن و جنون و جبریت بگذرد و دل کجایی پرسیم جواب گو که گشایش کارهای تو نزدیک بیاید حسن گفت با سینه الملوک زهر بپوشی سسوال کن ملک گفت کدام عضو زن تو شبیه من است کشت ایخوانان هم آنچه از حسن و دلبری و خنج و دلال و گمان خوشتر قاست زیاده تو هست بزین من شبیه است آنگاه ملک روی مجوز کرده باو گفت ایخوان ایجان کویس بازگردان و خدمت های او بخود بجای آور تا من از کار او بفرس کشم اگر ایخوان و فاد را باشد یاری او مارا از فرزندت خاصا که بشهر آمده و بر پناه آورده در نجاش و خطر دیده است و لکن تو چون او را بفرل خود برسانی تا جان خود را بروی بکار خود بسرعت نرزم آنی مجوز حسن را بفرل خود برد و کبر گان بروی گناشته خود بازگشت ملک گفت که سلاح پوشیده هزار سوار و لبر حاضر آید و مجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورده ملک گفت بشهر بدین ملک اگر رو بده خانه تو را فرود آید و بگو که فرزندان خود را بسوی خانه ایشان بفرست که دیدار ایشان را شو قندست ولی ای دایه وقتی که فرزندان زندگین بگری که خواهد بیچاره تو تر نایل است آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاورد و او را بگذارد که آرام بیاید تو خود از راه سفر کن و ششانه رندی ای دایه و سباد کسی را از کار حسن آگاه کنی دایه جانکس من سو کند یا دهم که اگر خواهر من زن ایخوان و فرزندان او از آن این باشد مفاقت بکنم از

اینگذین و فرزندان خود بر کشته شهر خویش سفر کند چون قصه بخارید با داشته و شهر زاد لب از استان فرو بست کشت ایملکه جو بخت ملک سو کند یا دگر که من او را از بردن زن و فرزندان خود مفاقت بکنم لکه او را بگری بگری مجوز سخن بگذا کرد و آنچه در دل بود گفت آنگاه ملک را دست بود داد و بسوی حسن بازگشت داد را از کشف ملک آگاه کرد حسن را از ساری عمل چپ برخاسته سر را بسوی مجوز کشت ایفرزند من بگوس و دامن مرا بسوس بود و دامن مرا ناخوش بدار که من بسوس آمدم تو باز زن و فرزندان تو کشته ام



اکنون خوشدل باش و خاطر آسوده دار پس از آن حسن را در کوه بسوی جزیره کوه نور الهدی در آنجا رود و آن شهر و شهر قدسی است بر زنده مساحت  
چون مجوز این شهر رسیدن تو ظاهر که شده و ادعای اسلام رسانید و او را از اشتیاق مکه نور الهدی با خبر کرد و گفت که سبب ترک تو زیارت او بر تو چشم دارد و کوه نور  
گفت حق با ظاهر من است و من از ترک زیارت او بخصیصه خواهم بود و لکن من اکنون زیارت او در حال فرمود که ضمناً بخرج شهر برده و در آنجا بماند و در آنجا  
شایسته جای کرده و در کوه از منظره صحنهای بر زنده دید از آن صحنها و این که گفتند با یک صحنها نور الهدی است و بخواهد که زیارت تو را خود نور الهدی در آنجا  
لشکری انبوه را فرمود که از آنجا بر خویش رسانند و از خزانه که برای بسیار از برادر بیرون آورد و دختران ملک هر یک یک پند بیک مامور بودند که هر یک  
نور الهدی نام داشت از ماد جدا گانه بود و نام بزرگترین دختران نور الهدی و دو دین نور الهدی و سیب شمس الفی و چهارمین شجره القند و پنجمین نور الهدی  
و ششمین شرف البسات و هفتمین زن حسن که از هر خرد سال تر بود نور الهدی نام داشت پس از آن مجوز پیش رو شد دست نور الهدی برسد که گفت ای  
مگر در حاجتی هست مجوز گفت خواهی تو نور الهدی فرموده است که تو آن روز را که از هر دو فرزند خود ساخته بفرزند آن خود شایسته ایشان را با من بگو  
گفته اند که من پیش از تو آماره ام بلکه رسانیده از تو دم تو او را با شارت دهم نور الهدی چون این سخن شنید که نه اش زد و شد و سر زبردت پس از آن سر  
خویش بچنانید و روی مجوز کرده گفت ای مادر دل من در مضطراب شد و خواهرم مشوش گشت از آنکه فرزند آن مرا از مقام ولادت تا اکنون کسی از جنیان در آن  
ذمیه و اگر کسی با ایشان بود در سنگ بزم مجوز گفت ای آنون این سخن چیست مگر تو از نور الهدی بر ایشان هم مداری چون قصه به چار سید با مادر شد و شهر زادلب  
از دستان فرزندت

**فصل ششم در بیان  
چون هشتصد و پنجاه**

گفت ای یک بر جنبه مجوز با مکه نور الهدی گفت که تو از نور الهدی خردت بفرزند آن هم مداری تو را حالت اول  
اگر فرزند آن تو فرزند است و تو در بزم کردن بر ایشان معذوسی و لکن ای دختر تو هر بانی من بر خود و اولاد خود بیانی که من نور الهدی  
کرده ام و بر پیش تو در چهار برده ام اکنون من فرزند آن تو را که فریادم روی مقدم ایشان بگشتم تو خاطر آسوده دار و لذت ببر بکنز این پیش که من بگریه بیشتر بر تو  
سبقت نخواهم گرفت مجوز از مادر ابرام هم بگریه تا آنکه دل مکه نرم شد از خشم و از بزم بر سر کرده بفرستادن فرزند آن خویش را بی شد و بگفت که از برادر تو بگفت  
آنگاه فرزند آن خود را از زنده خواند ایشان را همی منفر کرده آن روز را که از بر ایشان ساخت بود بر ایشان پوشید مجوز بپرسید مجوز ایشان را بگفت ای یک  
بلکه نور الهدی رسانید که فرزند آن که ایشان را در آن خوش گشت یکی را در دامن سینه و یکی را در دامن چپ نشاند پس از آن مدی مجوز کرده گفت اکنون حسن حاضر  
آورد که من او را پناه داده ام چنان قصه به چار سید با مادر شده شهر زادلب از دستان فرزندت

**فصل هفتم در بیان  
چون هشتصد و پنجاه**

نور الهدی چون مجوز را بگفت آوردن حسن فرمان داد مجوز گفت ای یک مگر این فرزند آن از تو چنانچه  
بانه که سخت خشکین شد و گفت ای مجوز که پیدای آن در بر این مرد خوب که چنین جرئت کرده بشمار اول شده در حالت با آگاهی فاش خود بکنی که او را کمان اینست که بین  
سرمین نامه و بیای با بنده سلامت بشویش با کوه و در جزای باران شهرهای و در میان کشته آنگاه تو که شهر باران سر زنده کرده بگویند که آذربای از سا حوران و  
دکابان و جنیان و در شبان گذر شد مجوز افاق شده سلامت باز گشت مجوز او که چنین کارنا شنیدنی است اگر این فرزند آن از او نباشد او را به دست خود بگشتم پس از آن  
با یک مجوز زد و حاجی را با بیست تن مملوک بر او بگذاشت و با ایشان گفت با این مجوز برید و پسری که در خانه اوست بیعت نزد من آورید حاجی با مملوکان  
مجوز را بیرون کشیدند او را که نزد گشته اند امش بپرزید تا سخنان خویشش رسانید چون حسن او را به بر برای خواسته سلامش او مجوز را سلام کرده با و گفت  
بریزد و نزد مکه حاضر آید که من بسی با تو گفتم که بسوی شهر خویش باز کرده و سخن من بپذیری بی ملک مرا و خود را اختیار کردی اکنون بر خیز و بسوی مرگ روان شو  
حسن با خواهری شکسته و مجوز بی خواسته بر همان بسوی مکه روان گشت حاجی مملوک حسن را با مجوز در پیشگاه ملک باشت حسن را چون چشم فرزند آن  
افتاد ایشان را بشاخص فریادی بلند آورد و در غایت فرح خود افتاد چون مجوز رسید به شهر زادلب در دستان فرزندت

**فصل هشتم در بیان  
چون هشتصد و پنجاه**

گفت ای یک بر جنبه مجوز با مکه نور الهدی گفت که تو از نور الهدی خردت بفرزند آن هم مداری تو را حالت اول  
اگر فرزند آن تو فرزند است و تو در بزم کردن بر ایشان معذوسی و لکن ای دختر تو هر بانی من بر خود و اولاد خود بیانی که من نور الهدی  
کرده ام و بر پیش تو در چهار برده ام اکنون من فرزند آن تو را که فریادم روی مقدم ایشان بگشتم تو خاطر آسوده دار و لذت ببر بکنز این پیش که من بگریه بیشتر بر تو  
سبقت نخواهم گرفت مجوز از مادر ابرام هم بگریه تا آنکه دل مکه نرم شد از خشم و از بزم بر سر کرده بفرستادن فرزند آن خویش را بی شد و بگفت که از برادر تو بگفت  
آنگاه فرزند آن خود را از زنده خواند ایشان را همی منفر کرده آن روز را که از بر ایشان ساخت بود بر ایشان پوشید مجوز بپرسید مجوز ایشان را بگفت ای یک  
بلکه نور الهدی رسانید که فرزند آن که ایشان را در آن خوش گشت یکی را در دامن سینه و یکی را در دامن چپ نشاند پس از آن مدی مجوز کرده گفت اکنون حسن حاضر  
آورد که من او را پناه داده ام چنان قصه به چار سید با مادر شده شهر زادلب از دستان فرزندت

**فصل نهم در بیان  
چون هشتصد و پنجاه**

گفت ای یک بر جنبه مجوز با مکه نور الهدی گفت که تو از نور الهدی خردت بفرزند آن هم مداری تو را حالت اول  
اگر فرزند آن تو فرزند است و تو در بزم کردن بر ایشان معذوسی و لکن ای دختر تو هر بانی من بر خود و اولاد خود بیانی که من نور الهدی  
کرده ام و بر پیش تو در چهار برده ام اکنون من فرزند آن تو را که فریادم روی مقدم ایشان بگشتم تو خاطر آسوده دار و لذت ببر بکنز این پیش که من بگریه بیشتر بر تو  
سبقت نخواهم گرفت مجوز از مادر ابرام هم بگریه تا آنکه دل مکه نرم شد از خشم و از بزم بر سر کرده بفرستادن فرزند آن خویش را بی شد و بگفت که از برادر تو بگفت  
آنگاه فرزند آن خود را از زنده خواند ایشان را همی منفر کرده آن روز را که از بر ایشان ساخت بود بر ایشان پوشید مجوز بپرسید مجوز ایشان را بگفت ای یک  
بلکه نور الهدی رسانید که فرزند آن که ایشان را در آن خوش گشت یکی را در دامن سینه و یکی را در دامن چپ نشاند پس از آن مدی مجوز کرده گفت اکنون حسن حاضر  
آورد که من او را پناه داده ام چنان قصه به چار سید با مادر شده شهر زادلب از دستان فرزندت

بخواهد بر آسمان زخم عاشقی است ازین بران گری که در او چنین بود اگر بشنید و گوید این عداوت عشق طول کشد و بر آید ز شکر جان  
ایات با بنام رسانید با خواهری طول روان شد تا خارج شود آمد آنکاره ز هر چه رفت و بخت است که بجای میرود حسن را کلاه بخار سید و اما از حسن  
نور استا بگردن پس از دین مجوز عزم جریس کرد و در آن هنگام حاجب پیشش نژاد او شد و در برابر او زمین بوسید چون گفت بد بخار سید با دست  
و شتر ز اولب از داستان فرو بست

**نشانی هفتاد و نهم**  
**چون هشتصد و نهم**

کفت ای ملک چه بخت نند اسناد و پیکار عزم رحل داشت  
ملک اگر تو را سلام میرساند و تو را بسوی خود بخواند ملک بر پای  
خواست با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را در بهلوی خود بخت بنامند باو کفت ای شرف با که من اشب خوانی دیدم و از آن خواب بر تو می دارم و  
مترسم که ازین سفراندهی بزرگ بر تو روی دهد ملک کفت ای ملک در خواب چه دیدی ملک کفت ای فرزندی دیدم که کجی و زحل شدم و در آن کجی مالی بسیار  
و که بر آید با قوت های بزرگ دیدم از آن کجی چیزی بر من سپند بنفعا و کرمیست و آن که هر که از همه چیزهای کجی بهتر بود من از آن بهشت که هر که را از خود  
دستر بود و در گذشته تر بر گزیدم و او را بدست گرفته بد آوردم و از فرسی که بدان که هر چه دست کشود و این سوی و آن سوی او هر چه می گویم که تا گاه برنده خوب  
که از شهرهای دود آید و از موافق و آید و هر از دست من روده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا اندوه بزرگ روی داده از خواب  
شدم آنگاه صبر آن خواست خواب با ایشان که من ایشان گفتند آنکه هر چه هست ختران تواند که خوردترین ایشان بی رضای تو از تو بدست آید ختر تو ختران  
دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی کنی نام ازین سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن نور اسناد چون سخن بدیشیند بنشویس اندیشه ختر  
خویشتر تر رسید و ما غنی سر بریز بکنده پس از آن کفت ای پدر ملک نور الهدی ضیافتی از بهر من میا کرده و چشم انتظار بر راه من دوخته است و چهارک  
که در اندیشه اگر من از زیارت او باز پس نشینم بر من چشم آورد و ما ندانم پیش او یکماه بیشتر خواهد بود و ای پدر کفت که از شهرهای دیگر بسوی جزایر  
تواند آمد و کسی چگونه بار من بیضا و جمل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که جزیره ما در زحل شود و چون  
آسوده دلد که کسی در ایامی آن نیست که بدین سرزمین پای بند و پسته نور اسناد را جازت سفر با ملک سخن میکند تا آنکه ملک اورا اجازه سفر داد و چون

**نشانی هفتاد و نهم**  
**چون هشتصد و نهم**

نقصه بد بخار سید با او شد و شتر ز اولب از داستان فرو بست  
برساند و سواران در آنجا مقیم شوند  
کفت ای ملک چه بخت نند اسناد و پیکار عزم رحل داشت  
ملک اگر تو را سلام میرساند و تو را بسوی خود بخواند ملک بر پای  
جواز سفر داد و هزار سوار دیر از فرمود که با او سفر کرده او را بنهر  
ملک بشهر خواهر رسید و تقیر او شود پس از آنکه از نزد خواهر باز کرد و او را در نزد پدر حاضر آوردند و نور اسناد را سپرد که در روز نژاد خواهر مانده باز کرد و نور اسناد  
کفت همما و طاعت پس از آن برخواست بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده و در پیش کرد ولی سخن بدید و دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش چشم داشت  
و با خواهر ایشان سه شبانه روز برفت تا بنهر رسیدند و در کنار بنهر نژاد و خود با بعضی از خواهان از نژاد نژاد بشهر دخیل شدند چون تقیر خواهر را دید فرزند آن  
خود آید که در نزد ملک نور الهدی که بر آن هستند و با اباسمی گویند و سر شک از دید ما میریزد نور اسناد چون ایشان را بدید بخت بدید بگریست و ایشان سر  
خود گرفت با ایشان کفت که در جزویشتر بر آید ای اگر من سید اشتم که او در روی زمین زنده است اجرا بر ما میزند آنگاه از شوهر فرزند آن خود  
کرده بگریست و این دو بیت برخواند سخن گفت جان سر خدا دهم که من بخدمت و دیدارش آید و منم ز بیم هر دو امید وصال او شب و روز جو  
ا بر برق میگیرم و بچندم چون ملک نور الهدی دید که خواهر فرزند آنرا از آن خوش گرفته بگوید این کار ما من خود بخویشتر کرده ام و خانه خود را خود خراب نموده ام  
که نور الهدی فرزند آن باو داد و کفت ای روسی تو این فرزند آن از کجا آوردی که با اطلاع پدر شوی کشته و با یکدیگر کرده اگر چنانچه نژاد کرده نور اسناد  
تقریب آید که در کربلی اطلاع ما شوی کفت که چرا از خود جدا گشته و از بهر ما او را از فرزند اشتر جدا ساخته و بدین شهر آمده چون قصد بد بخار سید با او شد و شتر  
لب از داستان فرو بست

**نشانی هفتاد و نهم**  
**چون هشتصد و نهم**

کفت ای ملک چه بخت نند اسناد و پیکار عزم رحل داشت  
ملک اگر تو را سلام میرساند و تو را بسوی خود بخواند ملک بر پای  
کفت ای ملک چه بخت نند اسناد و پیکار عزم رحل داشت  
ملک اگر تو را سلام میرساند و تو را بسوی خود بخواند ملک بر پای  
ساخته و فرزند آن خود را از او پیشیده بی اداری مکرگان میکنی که اگر  
تو گاهی ندانم بد آنکه گاد تو با اسکار شده پس از آن ملک نور الهدی که بر کار از فرمود که او را کشته از دوان ببندند و قید های آیین بر روی بنند کشتگان چنان  
کردند آنگاه ملک نور الهدی بقیوت او امر کردن او را با نژاد بنهر شمره کردند و از کسوان او گرفته بسوی فرزند آن بکشیدند و ملک نور الهدی کتابی بدید  
نور ملک که نوشته جز او را از بهر بر بیان کرد و در آن کتاب نوشت که در شهر آمدی که انسان پیدا آمد و خواهر من نور الهدی او همی نیست که بخت  
بسیار با فرزند تو ج کرده و از او و پسر زانیده است و تا اکنون آن پسر از من پنهان و سخته تا آنکه از او آید و بر آید که حسن نام دارد و بدین سرزمین آمده ما را  
فرزاده است که نور اسناد از او است و دیگر بخت که فرزند آن او را کشته بی خبر بیرون آمده در دشت آمدن بملا و کفت که به پسر خود بگو که هر وقت شنید  
دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آنروز به میان رسید من او را کشته دیدم و نگاه داشتم و مجوز ام اله دای را فرستادم تا نور اسناد را بفرزند  
او نزد من آورد من آنروز که دعوی میکرد که نور اسناد من است نزد خود نگاه داشتم و چیزی را کفت بودم که فرزند آن او را پیش از حضور او نزد ما بکشید  
مجوز فرزند آن او را پیش از حضور او نزد من حاضر آورد آنروز چون فرزند آن پیشتر از اشتر و محقق شد که فرزند آن فرزند آن او نور اسناد آن  
و دانستم که سخن آنروز صحیح است و گناه از خواهر من است چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر پنهان شودم بدان سبب آن روسی خیانت کار رفتی که  
نزد من آمد غفوت کردم و در زندانش بکنده خواهد با تو با کفتم اکنون فرمان تو راست تو میدانی که این کار سبب سوالی باست اگر اهل جزایر این وقت  
بشنوند تو را سرزنش کنند با بی زبوی جواب بگوئی از برای من رد کنی آنگاه کتوب با بر سولی داده روان کرد رسول کتوب با ملک اگر رسانید ملک اگر  
کنوز خواند به خود نور اسناد خشم گرفت و در جواب نور الهدی نوشت که من کار او بپوشم و خون او را بتوحلال کردم اگر قضیت چنین است که نوشته تو او را بکش در

که را با این شورت مکن چون کتاب و نور الهی رسید نور لسان بخواست اورا بزوان بسته نزد ملکه حاضر کردند که قید باقی کران در پادشاهی ششمین در برداشت  
 نور لسان خود را بدین مذلت و خواری بید از عزت و شمت خود او کرده بگریست همان دو بیت برخواند آن روز قوی و شاد بودم امروز ضعیف و سوگوارم زمان  
 می که بدان زمانه خوردم امروز بکنم خوارم پس از آن بحث بگریست تا اینکه خود او را چون بخود آمد این دو بیت برخواند ملک کی در تراست از خط زما سرور در  
 مسلسل را بپای ما چو بر سر نکرده ز بیم ازطن سرشکی چون دم عیسی مستقی داین دو بیت دیگر نیز برخواند تا کی غم بار و دد و غم زنده کشم تا فراق خویش بپوش  
 کشم تا چشم کشاده ام همی بند کشم ای حرم ذلک محنت آنچه کشم چون قصه به چار سید پاد او شده و شهر زاد لب اندوهستان خود بیست

**نیش پشیمانان  
 چو هستی صدمه زان**

گفت ملک و عیبت چون مگر نور لسان ایات برخواند نور الهی نزد باقی چو این سخن است نور لسان بران نزد بان بخواهد  
 و خادما را فرمود که اورا بر پشت انداخته بران نزد بان فرود بندند و ساعدهای او را کشند و بار سینه بندند پس از آن  
 اورا کشود و کیسوان اورا بر زان چو این فرود میدهد و هر او را از دل بدید کرد چون نور لسان خود را درین مذلت و خواری به میرزا بر کشید بگریست و گفت ای کجا بر خواهد  
 بدینسان بحث کنه و از بر زمین و کوه و کان خود سال من رحمت بکنی نور الهی چو این سخن بشنید دلش سخت تر شد و اورا با چوب و نازا به زمین زد و گفت ای زلف



و در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

خدای تعالی رحمت کند کسی که بتو رحمت آورد چگونه با تو مهربانی مکن نور لسان گفت بنده سوگند که من از آنچه مرا با دست سیدی بر می رسنم من کسی را نگردانم بلکه  
 شوهر خود گردانم اول همسوز که تو مرا بزنا نسبت میدی و لکن خدای تعالی مرا بر زودی انداخته خلاص کند اگر آنچه تو من نسبت میدی راست بودی غم  
 از من انتقام خواهد کشید نور الهی چون سخن را بشنید لکه فرود رفت و با و گفت ای سکه چه بگویند با من این سخنان بگویی آنگاه بر خواهی آید  
 نزد که نور لسان از خود بر پشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند عشق با منی نه من آخر جهان آوردم یا کجایی است که اول من بسکین گردانم  
 تو بز و معلول غمیش بگردار که من ترک جان دادم از آن بسش که دل سپردم نور الهی چون شعر او بشنید سخت خشکین شد و گفت ای سیدی  
 در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده غم میخوانی آنگاه کنیز کا ترا فرمود که خوب و نازبان را حاضر آوردند و خود بر خواست با چوب و نازا به او زدند  
 سره کرده چون عجز ام الهی شتم مگر نور الهی بدید از شش روی او بگریخت نور الهی با یک بر خادمان زد که اورا نزد من آوردید خاد  
 مجوز را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود که اورا بر زمین بکنده از کیسوان او بگریزد و درین سوی و آسنوی قصر کشند و از قصر سر روی کشند و مشاخر

کار بدی چه کرد و تا حسن دیگر از جزایر طول هر وقت و از زندگانی نوسید بود تا اینکه بدی نیک شد بر کماهی انداخت خلی نیکشید دست برده یکی از فرزند دیک  
این دو بیت در آن برگ نوشته اند از صبر شود آسان هر کاری تحت از صبر توان بر شدن از جاه تخت از صبر شود هر کل و پر سوه درخت روبروی گوی  
سبزی انگن چون دو بیت بر خواند نهات خود را یقین کرده و دانست که بر انگذکی او بگفت بل خواهد شد پس از آن کای چند برخت خود را در میان خطراک  
دانش از تنهایی و بیم طبعین گرفت و اندامش طرز بد و لاین ایات بر خواند پیش آمدیم چو باد و پیر سهم دادی موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن  
نه مرغ و نه فرشته و نه وحش آردی نه رسم و نه بار و نه لاله و نه من غول انده قدم نهاده و نه بود در انده تر و مورچه لکت در لکن چون قصه به سجده

### نشک بخت دیگر آمد چون هشتصد و بیست و یک

بماند و شهزاد و لایق و آسان فرزند است  
و بکنار نه رفتی جد برخت دو و سه روز سال از آن روز  
فرزند آن ساحران و کاهنان بدید که عسائی سین که طلسه است  
بر آن نقش بود با تاجی چرمین که ستر که بولاد طلسم کشید داشت در پیش بر دی کودکان افاده و آن دو کودک با یکدیگر یکدیگر را همزندان میگویند  
از میان ایشان جاری شد یکی میگفت هسائی سین جزین دیگری را نشاید حسن در میان ایشان و نعل شد آن دو کودک از یکدیگر جدا کرد و ایشان گفت سبب این  
خصوصیت گفتند ای عم در میان ما حکم کن که خدای تعالی تو را بسوی فرستاده که در میان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت نوشتن با من حدیث کنید با من  
در میان شما حکم کند که در آن گفته با هر دو بر ایدیم و پدران ما از ساحران بزرگ بود در این کوه در غم می نزل داشت چون بر دین تاج را با این عصابیران کرد  
برای بیکدیگر که عصابیران من است من میگویم که عصابیران دیگری را نشاید تو در میان ما حکم کن و ما را از یکدیگر جدا کن حسن گفت ای فرزند من من فرق در میان  
تو نیست و آنجا خاصیت دارد شما خاصیت آنها باز گویند ما من در میان شما حکم کنم که در آن گفته هر یکی از اینها سری عجب دارد اما عصابیران سادی فرج  
جزایر بیجان است و تاج نیز بیجان است حسن گفت ای فرزند من این دو چیز هر یک را بگویند بود تو ستر آنها را با من غایب آن کودک گفت ای عم اینها سری عجب دارد  
از آنکه بر ما صدوسی و خصال هر کرد و در مقام هر دو بر این عصابیران عصابیران بگویند تا آنکه آنها را است که دو سر کنون در آنها کبک داشت و تمامی طلسمات در آنها  
نقش کرد چون کار آنها را انجام رسانید هر یک از اینها داشت اما نه حبت این تاج است که هر که او را بر سر نهاده چشمت بر دمان بایستد شود و تا این تاج مشخص بر سر نهاده کسی او را  
نی بیند اما نه حبت این عصابیران است که هر که او را مالک شود بهشت ظاهر من مگرانی کند و هر وقت نفسا در زمین رفته هر طوطی حبت در خدمت او حاضر شوند و پادشاهان  
روی زمین مالک این عصابیران گشته حسن چون این سخن بشنید ساعی سر بریز بگفت با خود گفت سبب آنکه در این عصابیران ازین دو کودک تحمل تریم اکنون با یکدیگر  
حبت کرده تاج و عصابیران آوردم در آن روز در میان خود را ازین دو کودک جدا کردیم که در آن روز در میان خود را ازین دو کودک جدا کردیم که در آن روز در میان خود را  
شما سزا دارید که خصومت شما رفع شود من شمارا امتحان میکنم هر یک از شما بر حق خود است که عصابیران او باشد هر کدام مغلوب شود تاج را او بردارد و کودک آن عصابیران  
آزادون و گیل کردیم حسن گفت ای کودک من سنگی برداشته او را بیندازم هر که لغم از شما با دیگری سبقت کند سنگ را اگر پیش از رفتن خود از من آید عصابیران او باشد  
و هر که ام سبت تر آید تاج را او بردارد و کودک آن عصابیران این سخن از تو بر پر قسمه و با من حکم را ضعیف شدیم آنگاه حسن سسکی کرد بقوت هر دو مقامتر او را بیداشت کودک آن گرفتن  
سنگ بشا فند و از حسن دور شده حسن آج کوفه بر سر نهاد و عصابیران دست گرفت و از آن مکان بیکان دیگر رفت تا راست و در دفع سخن ایشان بداند پس کودک خود  
سال گرفتن سنگ سبقت گرفت بکافی که حسن به آنگاه بود باز گشت از حسن اثری نماند با یکدیگر خود زدند که نزد که آمدند در میان ما حاکم شد کجا رفت برادرش که  
من او را نمی بینم و نمیدانم که با آسان بیستد با زمین فرورفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافت و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودک آن یکدیگر را دشنام دادند  
که عصابیران از دست ابرون شده در راه بره شده و تو را سودی در راه بهین سخن با کف بود ولی ما سخن را در آن گوش کردیم آنگاه کودک آن را کار خود شدند حسن  
بر سر عصابیران بشمارد ز ششم چکس از مردمان شهر را اندید پس از آن بقصر آمد و مکانی که عصابیران اندوای در آنجا بود برخت عصابیران اندوای او را ندید حسن نزد یکدیگر  
بطافه کرد و در بالای سر عصابیران بود و شمشیرها بیداشت ام الدایمی بر پای خواست با خود گفت که نور الهدی شیطان نسوی من فرستاده که با من این کار را میکند از خدا میترسم  
که مرا از کله خلاصی میدهد با آوردن تو که خواهر خود را بدینان برند و از کسبش میاویزد و با من غریب پیخواهد کرد چون گفت به بخار سید با شد و شهزاد و لایق ایشان  
فرودست

### نشک بخت دیگر آمد چون هشتصد و بیست و یک

سبب هم که مرا سخن گوئی حسن سخن در آمد و با و گفت من شیطان بستم عاشق حیران حسن فریاد آنگاه تاج از سر برداشت  
به بگفت مجوزا در هشتاد و دست او اگر در هفت هفت بود با و گفت بگم عصبی بمان آمدی بعد در جانی هفتان شو که این بیکد رو سی بزین تو کوه کوه کوه  
کرد و رفتی که او با خود چنان کند اگر تو در دست او یعنی با تو چو خواهد کرد پس مجوزا است آنچه که نور الهدی با زن او کرده بود میان کرد پس از آن گفت که بیک از زنا  
کردن تو پشیمان شده و بسوی تو رسولان فرستاد که تو را حاضر آورند و سوگند یاد کرده که هر وقت تو را بازگرداند تو را با زن و فرزندان تو بگردد پس از آن مجوزا  
و آنچه بگو که او بوده با حسن از یک حبت حسن نیز بگفت حبت ای جان تو ازین بدیسا و ازین بگم شما یکدیگر حبت خلاص توان شده چگونه زن و فرزندان خود را با کرده بود  
خوبش توانم بر دهنم حبت و ای بر تو خوشتر است به آنگاه ده حسن حبت از خلاص کردن زن و فرزندان خود اگر بریم اگر چه بغیر و غل باشد مجوزا حبت چگونه بهتر و غلبه توان  
ایشان از خلاصی داد آنگاه حسن عصابیران سین و تاج چرمین بر دی بنمود مجوزا چون آنها را به بگفت فرحناک شد با و گفت ای فرزند سبب آنکه تو با زن خویش در و طوطی  
بودی و اکنون نجات یافتند آنکس با این عصابیران عصابیران بشمارد ز ششم چکس از مردمان شهر را اندید پس از آن بقصر آمد و مکانی که عصابیران اندوای در آنجا بود برخت عصابیران اندوای او را ندید حسن نزد یکدیگر  
گفته تا این عصابیران را به با حبت چون اینها نهایت رسانند هر یک از او را داشت و شنیدم که او با پسرن خویش میگفت این عصابیران عصابیران عصابیران عصابیران عصابیران  
این سرزمین آمده اینها را بگفت از شما بگوید فرزند آن عصابیران که ای پدر با زکوه آتش بگردد اینها را از یکدیگر و آتش بگردد اینها را از یکدیگر و آتش بگردد اینها را از یکدیگر  
باز گوید اینها را چگونه گرفت حسن گفت که رفتن عصابیران مجوزا را کرده و هر فرحناک گشته حبت ای فرزند آنکس که از دست داده سخن من گوش دارد و بگو که من

پس ازین در نزد آنکه مستغفار است تو انم کرد و اجداد بیار ساحل مدینه با ایشان بپریم بار ز یک پریم و لکن تو عصاره است که تاج بهر در نزدن و فرزند آن سوز  
شود آنچه عصاره زمین زن و گویای خاندان این عصاره حال خاندان آن احسانند تو حاضر آید تو انار ابر چه بخوای امر کن حسن مجتهد او ذاع کرده عصاره است  
گرفت تاج بر سر خادو بکانه که زن خود را آنچه بود داخل گشت و زن خود را بد که از کسوان آید و بجاالت مرزن نزد گشت و کوکان او پیش روی  
بازی میکند و او بران کوکان نظر میکند و سرنگ نزد پی می بارد و این ابیات هم خواند و ایم زوم سرود استش ل چون کورده لغت بود نامم نه گشت  
که چون فاخته بنامم زیرا که درین نیک استیابم حسن از دیدن آنکالت و بشین آنکالت چندان بگوییست که بخود اثناد چون بخود آمد فرزند آن خود  
دید بازی میشوند و او را برایشان از کثرت الم و شدت محنت بخود گشت آگاه تاج از سر برداشت کوکان او را دید فریاد ایشاه بر آوردند در حال کن  
تاج بر سر نهاد و از چشم کوکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزند آن خود را دید که کران و با ابا که بان هسته چنان نداشتند که ایشان به فرزند  
بخود ابر آورده که اینند بگریستن ایشان بگریست و غوغا برآوردید با چوکل فرود گشت این ابیات بخواند مرادی به گذشت از جرح و ابروز زوی بد  
گذشت ای دای فردا نماند رسم این ایام انصاف نه اند طبع این مردم مویسا چنان بپریم ز جان که غصه هر روز کم صدره که زدی برگ عمدا چون  
به بخار سید بادوشه و شهر زاد لب از دهستان فرو بست **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست**  
که این ابیات بخواند سبب راست نظاره میکند که سبب **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست**  
نه از کردار در خوار فرزند آن خود و عجب شد و اما حسن چون آنکالت بدید ابیات بشین چندان بگریست که بخود اثناد چون بخود آمد فرزند آن خوش  
نزدیک شده تاج از سر برگرفت چون کوکان او را دیدند فریاد ایشاه بر آوردند و ایشاه از پدر بشین بگریست و با  
خود گشت بسیار اندید سبب چیست که درین وقت کوکان پدر را در کینه و از بهر چیست که پدر را در کینه بزند آگاه بگریست و این ابیات بخواند کلما  
وقت آن آمد که دل با هر بوندی که بار پیش ازین طاقت نداشت آرزو دندی غریب از روی مطبوعت که روی از نیکان پوشی هیچ نماند  
طبع سوز دنت که در بر دوستان بندی مر این چنین در خلوت قناعت بود و صحبت تو در جمیع آمدی ناگاه مجبوران بر آگهی حسن بر سر نهاد  
تاج از سر برگرفته در برابر زن ایستاد چون زن او را دید فریاد ایشاه بر آورد که چه میگویی و تفر از آن فریاد مضطرب شدند پس از آن سخن گفت چگونه  
بهین مکان آمدی برو خود پنهان دانی کسی تو را نه بیند و خواهر مرا با کانه ذکر من دو گشته خواهم شد حسن گفت ایخوان زن من لذتجان در گذشت  
بدین مکان آمده ام تا تو را خلاص کنم و یا خود بندلت و خواری میرم چون زن حسن این سخن بشین جسم کرد و سوزش چنانند که گفت ای حسیب من مرا فرزند  
کسی خلاص نتواند کرد تو خود را در خطر ملک بگذار که خواهر را شکرت بی پایان کسی با ایشان نخاصت نتواند کرد و چنان بگذار که مرا از اینجا کشته برین  
بردی چگونه بیاد خود توانی رسید و این جزیره و مکانهای خطرناک چگونه خواهی گذشت ز روی ازین مکان بیرون شو و با ندوه من آمده بگریست  
و خیال کن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت ای روشنی چشم من بجان تو سوگند که ازین مکان بیرون نروم مگر اینکه تو را بیرون بده بشیر خوش  
سفر کنم زن حسن گفت چگونه این کار توانی کرد تو سخن خویش بنده ای اگر تو بطاعت جان کرده عزتت و تانست ساحران حاکم شوی باز سخن من  
کردن من قدر بخوای بود تو خود را بجات ده مرا بکنار شاه خدای تو خود را بجات به بد من گفت ای سیده الملاح من پیامه ام که اگر تو را با این عصاره  
و نای خاصی دهم آگاه حکایت خود کوکان که از آن چگونه بود با زن خود حدیث کرد و حدیث بود که عکوفه العدی نزد ایشان در حدیث  
حدیث ایشان بشین حسن چون عکوفه را بدید تاج بر سر نهاد و بدید عکوفه بخوار گشت ای سیدی که بود اگر تو حدیث یکیشی زن حسن گفت در نزد من خراب  
کوکان گیسست که با من سخن گوید عکوفه تا زبان نکرده او را همزده اما یک خود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن عکوفه گفت زن حسن را از آن مکان  
بجان دیگر بر نه کنیزان او را بگشودند و بند از او برداشتند او را مکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بجان مکان رفت زن حسن را بخود دان مکان  
انگشت پس از ساقی بخود دین ابیات بخواند **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست**  
بدل آزار بکنم چون ابیات بخوانم رسانند کنیزکان از نزد او بدر شدند و آن هنگام حسن تاج از سر برگرفت زن حسن باو گشت ابرو چین که برین چهره  
سیده هم اینها از بهر آنست که تو عصبان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم هر دو تو را بخود سوگند میدهم که مرا بکن من برگر که زنان قدر مردان  
ندانند از کم خردی از مردان جدا شوند من بخاک گشایی کردم اکنون استغفار میکنم با خدای خود همان می بندم که اگر را کننگی با صحبت من شود

پس ازین هرگز نوزاه عصبان نکم چون عصاره به بخار سید بادوشه و شهر زاد لب از دهستان فرو بست **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست**  
گشت ای ملک جهانخت زن حسن استغفار گشته افتد از دست حسن باو گشت ای مدحشی دیده تو خطا  
کرده و کنای از تو سر زده خطا از من بود که نور اگشته سفر کردم و تو را بگسی سپردم که قدر تو را ندانست اکنون ای حسیب من بیا که خدای عالمی مرا  
بخلاص کردن تو قادر کرده اگر بخوای فدای بشیر بدت بر ما نم نماند او بکام دل بجای با ایکی نور اموی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا بخود  
کسی نتواند بجات داد و بشیر خویش رو طبع از من برد که تو خطای من سر زمین ندانسته و اگر سخن ازین نمی پذیری ز روی خواهی دید که قدر او را ازین  
قوم چوری خواهد داد آگاه این ابیات بخواند **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست** **چون سبب حاصل میست**  
کس الله بگر چو دیوان بندی همه پرویا جوخولان گشتی هماده در پس از آن بگریست و فرزند آن او نیز بگریست کنیزکان او را از گریه ایشانرا  
بشینند نزد ایشان رفتند که نور استغفار دادند که با فرزند آن کران و نالانند و حسن را در نزد ایشان بنیست کنیزکان دادند بعد و خود بگریست حسن را  
شاه گاه بگریست که با سبب آن بطلب رفت آگاه پیش رفت مرزن تو را از بند بگردد و بر سر زگر او خود را خوش کرده و بر سر خود سال دادن در او خوش کرد



هر دو در قصر در آمدند و هر دو را در آنجا بستند و از آنجا فرستادند و گفتند که این دو پسر را در این  
 زن با آنکه گشت شدن راه خلاصی نیست و ایشان درین سخن بودند که کوفته از خارج در قصر گشت سجد سوگند ای خواندن من در از بر تو شوهرت گشایم  
 که از آن زمان بن پذیرید چون ایشان این سخن بشنیدند خوارش شدند و خواستند بسوی مکانی که در آنجا بودند باز گردند که نگاه گویند گشت هر دو پسر  
 شد و از بر چه جواب رد کردند ایشان خداوند آواز را بشنیدند که عجز ام الدوای بود و گفتند هر چه امری چنان کنیم تو اکنون در گشای گشت  
 سخن گفتن نیست عجز گشت سجد سوگند از بر شما گشایم که اگر یک سوگند یا دو گنبد که مرا نیز با خویش بر بد و ده نرو این رو کسی کند که اگر شما بگفت  
 زفت بدین نیز سلامت روم و اگر هلاک شد به مرا نیز از هلاک باکی نیست چنان ایشان عجز را بشنیدند سوگند یا دو کردند آنگاه عجز در گشای  
 حسن از آن و فرزند آن خویش از در قصر بد شدند و عجز را بدیدند که بجزه سفالین سوار است و رسی کردن عمره انداخته و نخره در زیر عجز  
 اسبان بخندید و خیر است آنگاه عجز پیش خدای حسن و زن او گشت بر اثرین مردان شویید و از چیزی هر اسب بخندید که من چهل لب از  
 بخون ساحری یاد دارم که گزیند باج آنها اینست که این شهر را در این توام کرد که ساکنان این شهر مانند ما میان شوند ولی چه حکم از اینها را از شر  
 عکس آنگار نتوانم کرد از آنکه او را احوال و خدم بسیار است و بزودی عجزای عجب خواهد دید حسن و زن او فرحناک شدند و در صحنی خوشتر  
 بنشین کردند چون قصه به بنیارسید باد شد و شهر زاد لب از دستستان فرزندت **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی**  
 حسن با زن و بچه تمام شتر آمدند حسن عصار بر زمین شد و گشت ای خادان این نامه **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی**  
 بگفت چفت تن حضرت که هر یکی را پای در فرزندین و سر با بر بود بیرون آمدند و در بر حسن زمین بود و او اندک گفتند چه میفرماید که ما خوان بر بار  
 تو ایم اگر بخوای به بار آنچه کنیم و کو چهار از جای خود بجای دیگر کنیم حسن فرحناک گشت گشت شما گنبدید نام شما چیست و از کدام سید ایکنند



این تصویر را در کتاب حویلی در صفحه ۱۰۰ دیده ام

پادشاه پسر هر یک از ما بگفت قسید از جنان و حضرتان مگر نیست است چنان که کرده طواصی من سلیم دل میند و دستم هر کس که این عصار  
 مالک شود بر همه ما فرمان رواست حسن گشت از شما میخواهم که مرا با زن و فرزند آن و این زن مکن کار برده و شمشیر بندگان بر ما نماند ایشان سر زید  
 و گفتند حسن گشت از بر چه جواب نیند به گفتند از حمد سلیمان سوگند کرده ایم که او سزا بردوش نگذیریم و مکن از بر شما از اسبان ایشان  
 مپایا کنیم که شمارا بگنجد بر ما نماند حسن گشت در میان ما و بجا و بجهت ما گفتند حسن گشت من چگونه در گشای کمال برین  
 زمین بدم گفتند خدای متعالی بندگان سیکو کار خود را بر تو عمر این کرد که سبب آمدن تو شد و اگر تو این سرزمین را بد خواهی نمی توانی  
 زید اگر شیخ عبد القدر است که تو را به پهل پس از آن با سب بیون سوار کرد سه سال راه و در روز علی کردی اما شیخ ابو الرکیش از دنیا رفت بن برجا  
 که اسم علی را دارد و از نیا داد فقر و فقران بگشای است حسن ایشان گشت و دیگر را با سبهای خویشین بود که بگنجد در چند روز مرا بگنجد و خواهد  
 گفتند که گزیند کمال تو را بگنجد بر ما نماند ولی خطرای بزرگ پیش است آنچه بگشاید که تو از اهل این جزیره امین باشی چون قصه به بنیارسید  
 شد و شهر زاد لب نماند همان فرزندت **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی**  
 که از اهل این جزایر این شوی و از شر گشت **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی** **کتاب حویلی**  
 کرده تو را از آنجا که هر کس که این جزیره بشنود با ما خواهد گشت که شما بگنجد با ملک اگر حاضرت که بگنجد از آنجا و در راه او که در خد شما با ما با ما

آنست که در این وقت داری تو کل خیمه کن و چمدان که تیرا تو بستیم تو را بشیر بفرما و بسیم خیمه را بسیم کشت و با ایشان کشت بسیار بودی ما و  
 ایشان پای بر زمین گفتند فی الفور زمین شکافت زمین غایب شد پس از ساعتی ندا سب زمین و لکام کرده خانه آوردند که در قریب سن بر یکی از آن سب  
 غرضی بود که در یک چشم آن غرضی مشکلی آب در چشم دیگر تو سه راه بود آنگاه اسپه پش آوردند حسن بی در اسود کشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت زمین  
 یکی از فرزندان بسی دیگر بر او کشت و گوئی از آن خبره بزرگ آمد با سب زمین بود آن کشته شد اما با ما در غم نیستند چون با او شد از راه پیکر فرقه قصه کوتاهی  
 کردند و ایشان از ذکر پروردگار غافل بود قامت از روز در او آمده که روان بودند آن هنگام حسن را در پیش روی نظر گوی می شد که مانند دو باستان کشید  
 حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان و جم پروردگار دعا برد چون بان سیاهی نزدیک شد دیدند که او غمگین است بزرگ که سرش زبرگی کند و دندانش  
 مانند شمشیر که کند و دماغش میان برقی و دماغش چون دمان غار است و سرش با برمی سایه چون حسن او را دید از غایت برهس خیمه کشته در برابر او زمین بسید غمگین  
 گفت ای حسن چه در کار کنی زمین ساکنان این زمین این جزیره گنبد از جزایر و اقیانوس است و این مسلمانان خود است بهم چون آمدن شاد استم از تو کردم که از غلامان  
 بشیری دیگر از حال کنه بگانی که از ایشان در میان غالی باشد و حق خدا را بر سرش کشم تا دیگر مرا که در یاد اکنون می خوانم که با شاد استم کرده دلیل شاد  
 با شم تا ای که از جزایر بر تو بود و از من خاطر آسوده دارد که من مسلمانی چون حسن غمگین بشد فرح کند و با ترائقین کرد و روی بفرست آورد و گفت خدا می توانی  
 با او پیش نیکی و در آنجا بفرست در پیش روی ایشان شد و ایشان از خاطر آسوده گشت بکویت کشت و بطور و لب مشول شد و حسن با اجرای خویش در آنجا می که برده بود  
 با زن خویش میان میگردید بسید فرشته تا با او شد چون قصه به چاک بسید با او شد و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است **چون شمشیر شاد استم از غلامان**  
 کشتای ملک جوخت ایشان با خاطر خوشند بی رفته تا با او شد و کسبها مانند برق خالص روان بودند آنگاه ایشان دست بگر صفا برد و خود را در راه آورد  
 بخوردند آب بر داشته بودند و سرعت بی رفتند و غمگین در برابر ایشان دلیل بود ایشان از راه بیرون رده در کن رود با نماندت کجا که و ما مون بی  
 نور دیدند چون در زمی و یکم شد کردی برخواست که روز و شب شب تاریک شد چون حسن کردید که کوشش در دشت خود روی سخن کرده گفت ای فرزندان بشکر خدای  
 و اقیانوس است که همین دم با طاعت گشته ما را فراموش گشت حسن کشتای با در راه پدید آمدیم که در غمگین حصار زمین برین حصار زمین زد و در حال است ملک حصار  
 آمد حسن را اسلام داد و در برابر او زمین بسیدند و با او کشت مخرون با شمشیر حسن از سخن ایشان سبکین ایست و ایشان کشت ای با شمشیر آن غمگین  
 هنگام یاری است ملک حصار گشته ای سخن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بفرما که شود ما را با ایشان بگذار که ما میداریم تو بر حق و ایشان با شمشیر  
 خدا استعلا ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش بفرما که کسبها بزرگ کرده که بر شد چون قصه به چاک بسید با او شد و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است

**شک حاصل می هشتاد و یکم**  
**چون شمشیر شاد استم از غلامان**

کشم کشته پهلوان بگریختند و حصار از دهنهای خویشان بگریختند و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است از کسبها بزرگ کرده که بر شد چون قصه به چاک بسید با او شد و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است  
 قرار گرفت آنگاه ملک حصار در فرزند که بر زمین حاضر شدند و در برابر او زمین بسیدند و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است از کسبها بزرگ کرده که بر شد چون قصه به چاک بسید با او شد و شکر از لب آورد و گفتم آن فرود است  
 ایشان را بشکر کرد و نور الهدی باز رسید گفتند ایشان در جنگ پایدار شوند و چون سرد زدند زو با ایشان غمگین ایست در روز و در آن ایستگاه  
 کرده کردی بسیار از ایشان خودیم گشت تو خاطر آسوده در پس ایشان حسن را در آن گرده بسوی لشکر خویش فرود آمدند بخواست لشکر مشول بود و در صبح جم بسید  
 آنگاه و لیران بود کشته بقا که پروا نمند و مانند دوری بوی چون بگریختند استنک پنهان شده و شب را نیز در خانه زمین بر روز آوردند و کشته در جنگ و بعد از  
 بودند تا یک لشکر جزایر و اقیانوس است که در بیست ایستگاه بسیار از ایشان کشته شد و کوه نور الهدی با بزرگان ملک و خاندان خود و کسب گشت آنگاه ملک حصار  
 حسن آمد و سخن زمین عرض کرد که برادر برای او بنام حسن بر آن کشت نشست و سخن دیگر در پهلوی کشت حسن از هر کوه نور هدی از آن حسن بنامند و سخن دیگر از برای خود  
 بر پای کرد پس از آن سپهر از آن یکی از ایشان ملک نور الهدی بود دست بست و در سن در گردن در برابر حسن بسیدند چون بگریختند کوه نور الهدی شاد با کشته  
 چیدک دوی جزای تو نیست که دو سنگ گریخته را با تو بروم بسیدند از کوه و مهر برانند تا اینکه دست تو با پاره پاره شود و سنگان کشت ترا از زمین در ده  
 بخورند که بگویند با خبر خود این ستیا کردی و حال کنه کنایه داشت و دست رسول ز برای خود شوی گرفته بود تو بوی از سخن بنید المرسلین است و زمان از هر مرد  
 او فریده شده اند در آن هنگام حسن بکشتن سپهران امر کرده و بزرگان زو که هر سپهران را بکشد و یک تن از ایشان زنده کند از آن چون کوه نور هدی خود را  
 در آنجا است بیدر بر کسب کوه نور الهدی کشت ایچو ابراهیم گشت که ما را در بلاد ابراهیم کرد و نور هدی کشت ایچو ابراهیم نام را خدا ای تعالی بر چه بر که و خدای بسید  
 او نیست که بسبب این تیغ و این صفا چون کوه نور الهدی بسبب غمگین او بد نیست کوه نور هدی خود شوی کرد و وضع و زاری بسی نمود تا ای که کوه نور هدی اول بر روی  
 و با شوم خود کشت با خبر برین جزای کرد ایگ او کسب گشت و از او کنایه مرزده که سبب عوبت باشد حسن کشت همین بس که ترا از راه است نور هدی کشت چه  
 با من کرده بود من از او در کشته شتم اما تو بسبب آوردن من دل پر در امر او شکر اگر خود را بر ما نیز کشتی حالت بد مردم چون خواب بود حسن کشت ای بگریختند ایست  
 خواهی کن در آن هنگام کوه نور هدی بکشدون سپهران امر کرد و تمام سپهران از او بر او کشتند پس از آن کوه نور هدی خود را در آن کسب گشت و در روز  
 بگریختند پس از ساعتی کوه نور الهدی با او بسید خود کشت ایچو ابراهیم که با تو بروم بسیدند از کوه و مهر برانند تا اینکه دست تو با پاره پاره شود و سنگان کشت ترا از زمین در ده  
 بر دو خواهر بسید گشت نشسته گشت پرستند و کوه نور هدی در میان جزو خود ابراهیم نور الهدی صلح داد ایشان از یکدیگر گریختند شد پس از آن حسن کسب گشت  
 ملک حصار از ابراهیم گشت و بگریختند در آن کسب گشت از آن کوه نور هدی کشت ایچو ابراهیم که با تو بروم بسیدند از کوه و مهر برانند تا اینکه دست تو با پاره پاره شود و سنگان کشت ترا از زمین در ده  
 خواهر او را خدا ای تعالی یاری کرد که بلاد ما داخل شد و نور هدی کسب کرد و شکر تو را بکشت اکنون فرغ است که حق او صلح کند از کوه نور الهدی کشت ایچو ابراهیم که با تو بروم

**شب گوی و بیست و هفتاد**

گفتی این مرد از سر سوخته که برده چون قصه به ما رسید باید آید و شهر را اولب از دستستان خود است  
 کشت ای ملک جوان بخت عکرمه ز بسناخو او بر خود کشت که این مرد کجای بسیار از بسد من برده او را  
 جو اندوی و فرات بسیار است حق او را بنایه ضایع کنیم پس از آن برود و غایب است نسبت را با یکدیگر بگفت  
 عکرمه ز بسناخو زردا خو او نورالسیدی صلیح داده بوی سپرد در آن بیگانه حسن عصاب زمین ز خداوان عصابرون آمد حسن اسلام داده گفتند منت خدا  
 که کام تو بر آورد اکنون ما را بر چه خواهی کرد کن حسن کشت دو سب از بهترین سببان از بهر ما خرم آورد پیشان در حال دو اسب زین و کلام کرده حاضر آوردند حسن  
 از سببان سوار گشته سفر خود در بخت گرفت وزن او با سب را بر سوار گشته سپرد یکدیگر آغوشش گرفت و عکرمه نور الهدی نیز با عجز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان  
 دشمن بازن خویش آنگاه روان بودند آنگاه بشری نزدیک شد در اطراف آن شده نیز او در حثان دیدند از هر جهت در کن رهنم خود آمدند و کشت گشتند که آنگاه

که آنگاه سواران بسیار به یک گشتند حسن چون از راه برتری آید



و با ایسان طاقات کرده او ملک حسون خداوند در ض کافور و عجم بود حسن پیش رفت از سلام داد و با جرای رسید حسن قنات با جرای خویش از جواد پان کرد  
 حسون کشت مانند کشت ای فرزند هر که گسی بر تو بجز ابرو اوق نیاید که سلامت باز کرد و کار تو گادیت عیب پس ملک حسون بر خواسته سوار شد حسن را سوار ای کرد  
 و با یکدیگر بوسی رفته تا در الملک ملک حسون در اقل شد ملک حسون حسن در بازن دختر زندان او بود او همیشه فرستاد و تا سه روز در آنجا بود و بعد پیش رفت  
 بسوی دین پس از آن از ملک حسون اجازت سفر خواست ملک حسون از حسن بازن خویش جدا گشت ملک حسون نیز سوار شد و تا سه روز با ایشان دو روز  
 پس از آن حسن را اول کرده باز گشت حسن بازن خویش تا یکماه همی روانند تا اینکه عاری بزرگ رسیدند که زمین کن غار از حسن زرد بود زن حسن با کشت برین  
 غار نظر کن که او را پیش نامی پسر حسن کشت آری پیش نام این غار شیخی است ابو الزویش نام دارد و او در این حسانی است بزرگ از آنکه او سبب شامانی  
 من بود ملک حسون شد حسن حکایت ابو الزویش بازن خود حدیث کرد که شیخ ابو الزویش از در غار به یک گشت چون حسن او را دید از او اسب بزرگ آرد و دست او را  
 بر سینه شیخ حسن سلام داده سلامت او بخت کشت و او اگر ز غار آید برود و بگفت کشتن بیست و هفتاد با جرای خویش و از افاضات آنجا نام شیخ پان کرد و

چونکه است و پنج بینه شکست نابد و کشتی فرزند اگر آن حد پنج فرزند و فرزندان خویش متواری نهی خلاص کنی در دهانی که پیش این سخن بودند در فاکو کوه سرخ  
ابوالمیش از بکشود شیخ عبدالقدوس بر اوید که سواری پیش است شیخ ابوالمیش پیش آمد شیخ عبدالقدوس را در آن پیش گرفت و فرجی تحت او را روی او پیش از آن  
شیخ عبدالقدوس بخار آمد و حسن را در آن پیش گرفت که سلامت او نیست کشت و باجرای او با بر رسیدن حسن با جزایان کرد تا بکلیت مصداق بر رسید چون خبر  
به جا رسید باد او شد و شوزاد لب از دستان و کفار فروست

**پنج بینه شکست نابد**

نماند تو سیدی که بسب رسیدن تو بخار و او با بوده ایم و من از برای خاطر دشمن بر او خود این گوی را با تو کردم اکنون تندی من است که مصداق این پنج بینه  
ابوالمیش بی حس چون این سخن بشنید بر روی بخت و شرم کرد که گویند بسم الله سر بر کرده کشت ای شیخ من آنها را بشناسم و کفن من از کنگر که در کنگر نماند  
هم دارم که با شکوهی بی شرم آید و با من مقاد کند که من در دفع او جز این مصداق ندارد چیزی شیخ عبدالقدوس کشت ایفرزند تو هم مدار که در اینجا با سو مان بگایم  
بر کس از نزد ملک انگر سویی تو آید او را دفع کنیم چون این سخن بشنید شرم آمد و پنج را بشیخ ابوالمیش داد و شیخ عبدالقدوس کشت تو مرا بسوی ملا خود پیش  
رسان تا اینکه مصداق بر رسید هر دو شیخ فرخاک شدند و تا سه روز در خانه بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس حسن روانه شد و از راههای پنهان نزد یک  
بی رفتند تا به دیار حسن نزدیک شدند حسن فرخاک شد و شکر خدا بجا آورد و این دو بیت بخواند بیت ایکی پیغمبر پیدایت یا رب یا یارب  
در چنین نیست پس از چنین مذاب اگر آن ایام تا خوشتر از ایام شیب دشت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب چون ایامت انجام رسانند نظاره کرده خبر  
انظر جمل حساب را بدید شیخ عبدالقدوس با و کشتی حسن بشارت داد و روزی که ایشان دشمن بر او می حسن و زن بر دو فرخاک شدند و میرفتند تا خبر رسید  
دشمن با خبر گشته بیرون آمدند و بر پیشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس کشت ای دشمنان برادر من نیک بود شما که جنت را در او دردم دشمنان فرخاک گشته شکست  
حسن در آن او با زن و فرزندان خویش نیت و انروز در زودیت غمیدی شد بزرگ پس از آن خواهر حسن پیش آمد و او را در آن پیش گرفت و از ایام بد  
کلیت کرده کشت بیت زبان بود در کاه صافی تو خیر نظر بود در دید با پتو پیکان ز بس خار جگر تو دیده و دل تو خناب در خساره ام چون گستان پس از آن  
حسن کشت ایگوا برین دین کار جز تو خیر سپاس گویم دشگر که با نیادرم که تو پیش از بر کس درین بیت در یاری کردی ایگوا حسن باجرای خویش را فرود آورد  
و عجیب و نظرها که دیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت مصداق را با خواهر خود کشت شیخ عبدالقدوس پیش ابوالمیش انبار از آن خویش کرده  
انبار ایستادند و در آن کز او فاطمه خواهر حسن دور اشک گذارد و طول بقای او کشت بجز او کسند هر گوی که از کشت تا اکنون با من کرده فراخوش نمودم که چون  
قصه به جا رسید باد او شد و شوزاد لب از دستان فروست

**پنج بینه شکست نابد**

کند و پنهانی تو فراموش تو نسیم کرد ایگوا خواهر حسن روی خود به سنار حسن کرده کشت ایگوا کنگر که در کنگر نماند  
و دل او را پیش حسرت که خشنم تو این بود که حسن بخاری میرد و کشتی کرده کشت حکم تقیر بر چنین بود بر کس که برودان خرد کند خدایا بی با و خد کند پس از آن خویش  
فاخر آورد و بخورد و بطول و لعب نشسته و تاده روزی در نزد ایشان بسر برد پس آن اما در سفر گشت خواهر حسن تقهبا ای شمار کس بدل کرد حسن را از جرد و از او  
گرفت حسن نیز او را در آن پیش گرفته بگرفت و این ایامت بخواند بیت بروا کردن من جین و در آن فراق رضانه اودل من بدین صفا و قدر و لیکن حکم حسن  
کرد کار جهان ز حکم او توان یافت چگونه سفر به صبر با جهان در صفر تو انامر چون با و کشت در صفر تو را باور پس از آن حسن مصداق شیخ عبدالقدوس داده شیخ کنگر  
بجا آورد سواری پیش گشته بیکان باز گشت و حسن با زن و فرزندانشان خود تا دو ماه که در راهی بود بدید که بدار اسلام خدا او رسید ایگوا حسن به رخا خورشید  
آمده و در کوهت ما در حسن سبب جدائی پسر از خواهر و فرزندانه که کاش جبرانه ده که بر او دشمنان و میکشیت و هر که غیر فراموش میکند و از بارگشتن او نویسد  
بود چون حسن بر در پستیا رسید که با در او می کرد و این دو بیت بخواند بیت شب از خیالت در فغان روز از نیت در دوزم دارم عجب روزی بشی این شب  
ان پدرم کشتی که عاشق میکنم روزی علاج درد تو مسلکی برم روزی بسرا بخینم که دریم چون ما در حسن ایامت انجام رسانند او در حسن بشنید در حال بر جو برت بر راه  
چون در بکشود پسر خود را با زن و فرزندان او بیستاده دید و از غایت فرج فریاد بر کشید و خود را با حسن ملافت میکرد و تا خود آمد پس از آن خدا باز اندر داد  
که ای حسن با خود آورده بودی که برود پس از آن مادر حسن زن او در آن پیش گرفت که سر پهای او را بر سبید و با و کشت ایگوا کنگر که در کنگر نماند  
استخار میکنم تو بر من گیر و روی بسپس خود کرده کشت ایفرزند بسبب این غیبت چه بود حسن باجرای خود را از آقا زانا انجام بپان نمود ما در حسن چون باجر بشنید فریاد  
کشید خود را با فدا و پوسته حسن ملافت میکرد تا خود آمد و کشت ای فرزند که سو کند که مصداق را پیاده تلف کرده اگر تو آنها را آنگاه میداشتی همه روی تو  
مالک میشدی و کنگر خد که خود با زن و فرزندان سلامت باز آید پس چون با او شد حسن جانم خاطر پیچیده به جا زار دشت و کنگر کان و زندگان و خوار و ضعیف  
شری کرد و با زن و فرزندان او مادر خویش بر غایت و شادی می زیستند تا مرگ بر ایشان پیاده نشینان اندی لایبوت و از مولا حکایت است که در عهد  
همون ار کشید در بند استیادی غلبه نام که بسی بی خبر و پریشان روزگار بود اتفاقا روزی از روز نادام بر او گشته جادت معهود از برای رسید بخار در بارگشتن  
و در این بر زده دام بکشود و یکبار رود و بار تاده بار دام فشرده بر ریاند جشنی در دام نیباد برین سبب گدل گشته در کار خود حیران بود و دستخار میکرد و میکشیت  
کان و دامیش که من روزی و بینه خدای تعالی است یکی روزی شمار بر خویش دیگر بر رانج کرد و اندک سیر بر او اعتراض نیست القصر فرخسینا دور کار نزد  
بعزت فرود دشت و اندوی بزرگ بروی روی داد و این بیت میخواند بیت غمت منم هر بیت زیاد را کشت مجلس هر بیت کشتی پس از آن ساعتی  
سزویا خند و این دو بیت بخواند بیت ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند  
خود کشت با و دیگر تو کل رخا کرده دام دور با اندازم که کشت بر ما از فضل خود فرمود میسر نگرداند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند ایگوا کنگر که در کنگر نماند

**مشک صلیبی در حق اهل  
چون هشتاد و پنج سال**

و ساقی صبر کرد پس از آن دام پر کشید سیکس مایه چون صبر بر چار سید با او شد و شتر از لب از دهستان فرودست  
کشت ای ملک جویت خلیفه سید چون بار اخین دام در دیانه چشم چون دم پرون کشید و به که دام سکنین است  
نوم و شمش کشید ای که دام پرون آورده دید که بوزینه نکت برام اندر دست کشت بجان آید این در کشت شوم است و در این روز با مبارک چاکه بون دوی دهد و گن این  
عادت با کلمه تقدیر است انگاه بوزینه را گرفت و در سن بردست او بست و هر دو یکدگر کسید و ابروی که در کنار دریا بود بسته تا زاید را که با خود داشت برداشت دست بر خود  
بگذرد و تو بگوست که تا زاید بوزینه نزد جدت بود و کار بوزینه بشمار آمد و از این صبح کشت ای خلیفه دست کجا در راه از این مگر از که همین در دست بسته بشم تو بروی  
در دام در دریا اکلن و تو گل بر فدا که او روزی تو رسد خلیفه سید چون بوزینه کشید دام که پیش رفت و در دریا انداخت پس از ساقی دام پر کشید دام را  
سکنین ترا با کشتن ایست در پرون آوردن بیکو کشید تا پرون آورد دید که بوزینه است پنهان کول و دستهای تهنوب جان کند در دریا و در این خلیفه کشت ای  
که با میان در دریا بوزینه بدل شده اند انگاه بوزینه که در دستش بسته بود باز کشت و با کشت ای میوم از اشارت قیوم در ای ناهوب تو بدین بوزینه دیگر  
دو چار کشم تو این بچگی در دوی خداد که سبب بیک بار در دوی چون تو اوج و او در میوم را دیدم پس از آن تا زاید بند که در دست بچوبست که تا زاید بوزینه خود  
آورد بوزینه کشت ای خلیفه تو را بچگه اسو کند میوم که از من در گذر و مرا همین بوزینه دیگر کشت حاجت خرد از او بخواد که او را تو را بر هر خواهی اولاف کند انگاه خلیفه  
تا زاید بند است و بوزینه دو بدین بوزینه کشت ای خلیفه اگر سخن می بشنوی و با من کمال گفتی سخن بسبب ای تیزی تو از خلق تو هم بود و خلیفه کشت ای هر که  
اطاعت کنم بوزینه کشت ای هر که در این زمین در دست بسته بشم تو بروی در راه دام در دریا انداز تا بگویم پس از آن چکار کن خلیفه سید در حال دام که کشت و بجز  
در باشد دام در دریا انداخته ساقی صبر کرد پس از آن دام پرون کشید و پرون آوردن ای بی که کشید تا اینکه بوزینه دید سرخ که جان از برق در برداشت کشت  
سبحان آید امر و زار آفا زانجا نام مبارک است و چند اینها به سبب بوزینه تخم است کرد در دریا با بی نماند یا اگر من از برای سید بوزینه گان آمد بود دست  
خدا بر ای که با میان در دریا بوزینه گان بدل کرد پس از آن دوی بوزینه سبب کرد و با کشت ای میوم تو دیگر بودی بوزینه کشت ای تو مرا اینشناسی خلیفه کشت ای و اقدیر تو  
کشت من بوزینه اول سعادت بود میری بستم خلیفه کشت ای تو از برادر چکی کشت ای صبح و شام بون نظر کند و درین سبب ده دیار بدو عاید شود انگاه خلیفه سید  
و بوزینه تخمین کرد و کشت ای میوم بوزینه گان مردم نظر کن که چه بیکو بسته و کن از دیدن عظمت مبارک تو امروز که سینه مانده ام و تا روز دیگر از شوی موس  
خوادم بند پس از آن تا زاید بند کشته که او در بوزینه اول سعادت بود کشت ای خلیفه او را بگو از نزد من ای تا تو بگویم که چه کار کنی انگاه خلیفه تا زاید  
بند است و پیش در شایه کشت ای بزرگ ای بوزینه گان چه میگوئی بوزینه کشت ای بزرگ در این چنانست بزم تو دام در دریا بند از هر چه در این ساور تا تو چیزی  
یا موزم که صلاح تو در آن باشد چون صبر بر چار سید با او شد و شتر از لب از دهستان فرودست

**مشک صلیبی در حق اهل  
چون هشتاد و پنج سال**

چون هشتاد و پنج سال تو را که دام پر کشید سید با او شد و شتر از لب از دهستان فرودست  
کشت ای ملک جویت خلیفه سید چون بار اخین دام در دیانه چشم چون دم پرون کشید و به که دام سکنین است  
نوم و شمش کشید ای که دام پرون آورده دید که بوزینه نکت برام اندر دست کشت بجان آید این در کشت شوم است و در این روز با مبارک چاکه بون دوی دهد و گن این  
عادت با کلمه تقدیر است انگاه بوزینه را گرفت و در سن بردست او بست و هر دو یکدگر کسید و ابروی که در کنار دریا بود بسته تا زاید را که با خود داشت برداشت دست بر خود  
بگذرد و تو بگوست که تا زاید بوزینه نزد جدت بود و کار بوزینه بشمار آمد و از این صبح کشت ای خلیفه دست کجا در راه از این مگر از که همین در دست بسته بشم تو بروی  
در دام در دریا اکلن و تو گل بر فدا که او روزی تو رسد خلیفه سید چون بوزینه کشید دام که پیش رفت و در دریا انداخت پس از ساقی دام پر کشید دام را  
سکنین ترا با کشتن ایست در پرون آوردن بیکو کشید تا پرون آورد دید که بوزینه است پنهان کول و دستهای تهنوب جان کند در دریا و در این خلیفه کشت ای  
که با میان در دریا بوزینه بدل شده اند انگاه بوزینه که در دستش بسته بود باز کشت و با کشت ای میوم از اشارت قیوم در ای ناهوب تو بدین بوزینه دیگر  
دو چار کشم تو این بچگی در دوی خداد که سبب بیک بار در دوی چون تو اوج و او در میوم را دیدم پس از آن تا زاید بند که در دست بچوبست که تا زاید بوزینه خود  
آورد بوزینه کشت ای خلیفه تو را بچگه اسو کند میوم که از من در گذر و مرا همین بوزینه دیگر کشت حاجت خرد از او بخواد که او را تو را بر هر خواهی اولاف کند انگاه خلیفه  
تا زاید بند است و بوزینه دو بدین بوزینه کشت ای خلیفه اگر سخن می بشنوی و با من کمال گفتی سخن بسبب ای تیزی تو از خلق تو هم بود و خلیفه کشت ای هر که  
اطاعت کنم بوزینه کشت ای هر که در این زمین در دست بسته بشم تو بروی در راه دام در دریا انداز تا بگویم پس از آن چکار کن خلیفه سید در حال دام که کشت و بجز  
در باشد دام در دریا انداخته ساقی صبر کرد پس از آن دام پرون کشید و پرون آوردن ای بی که کشید تا اینکه بوزینه دید سرخ که جان از برق در برداشت کشت  
سبحان آید امر و زار آفا زانجا نام مبارک است و چند اینها به سبب بوزینه تخم است کرد در دریا با بی نماند یا اگر من از برای سید بوزینه گان آمد بود دست  
خدا بر ای که با میان در دریا بوزینه گان بدل کرد پس از آن دوی بوزینه سبب کرد و با کشت ای میوم تو دیگر بودی بوزینه کشت ای تو مرا اینشناسی خلیفه کشت ای و اقدیر تو  
کشت من بوزینه اول سعادت بود میری بستم خلیفه کشت ای تو از برادر چکی کشت ای صبح و شام بون نظر کند و درین سبب ده دیار بدو عاید شود انگاه خلیفه سید  
و بوزینه تخمین کرد و کشت ای میوم بوزینه گان مردم نظر کن که چه بیکو بسته و کن از دیدن عظمت مبارک تو امروز که سینه مانده ام و تا روز دیگر از شوی موس  
خوادم بند پس از آن تا زاید بند کشته که او در بوزینه اول سعادت بود کشت ای خلیفه او را بگو از نزد من ای تا تو بگویم که چه کار کنی انگاه خلیفه تا زاید  
بند است و پیش در شایه کشت ای بزرگ ای بوزینه گان چه میگوئی بوزینه کشت ای بزرگ در این چنانست بزم تو دام در دریا بند از هر چه در این ساور تا تو چیزی  
یا موزم که صلاح تو در آن باشد چون صبر بر چار سید با او شد و شتر از لب از دهستان فرودست

**مشک صلیبی در حق اهل  
چون هشتاد و پنج سال**

با او شد و شتر از لب از دهستان فرودست  
تا بند او سید مروان او را دید و بشناختند  
میکنند ایشان نگاه میکرد و میرفت تا بار او میرفتان بر سید چنان بوزینه کشت بود و از آنجا که شست و در گان بود و سید او را دید که بر سینه شسته و غلانی



استاده اند چون غلیقه آورده بدین شناخت و باو کشت انگلیقه در جهت داری و پنج نخوی غلیقه کشت امر و بخت تو از غایب پروین رش و دام در جسد زنده شود این  
درد ام پروین آمد انگاه بر مای را از میان کیسان گرفته پیش برود که پشت بیودامای پسنداشد و کشت بخند اسو کند که من دوشن خضر بود و چو در او پیش روی  
عذر استاده دیدم که او با من کشت ای بوالتعداد است از بهر تو بدی نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن بریت همین مای بود بهت پس از آن روی  
بخلیقه حسینا و کرد کشت ترا بدین خود سو کند میبسم که این مای را بر من کسی دیده است غلیقه کشت او اند انگاه بود دست برده دیناری از حسنه و چون  
آورد و بخلیقه داد غلیقه چون در تمامت عمر زنده بود و دینار بخت گرفته کشت سبحان الله ملک ملک پس در غایت فرخانی کای چند برت و دست برت  
بناظر آورد و باز کشت و دینار بسوی بود و انداخته باو کشت زر خود بستان و ما بر ما پس ده مکر مردم سخوه تو بسند چون بود سخن او را بشنید و دینار  
بر او غلیقه کشت مای را با پس ده از این کار مای خود کرد بیو رخ چنان بود و او کشت قیمت مای بستان و طبع بکن غلیقه اندازد اگر کشت فرخ ک برت و برت  
نظاره کرده در غایت شکست شکست سبحان الله این زنده که من دارم غلیقه بخند او را میترسیت چون بر سر بار او رسید سخن بوزینه یادش آمد در حال زکشته  
بسوی بود و انداخته بود کشت انگلیقه تو را پیشده و از من هر نخوی اگر حرف دینار مای چند نخوی مای بر بسم غلیقه کشت ای خود را نیکو بسم انگاه بود  
در چشم شد و بانگ بر حسینا زد که ای حسینا یکجا بی آورد که دیناری می آورد من تو را رخ دینار دوام باز تو را غنی می کردی و دینار باز که این مای چند  
خوای فرخت غلیقه کشت من او را بر دو بسم نفر و بسم بگو او را بر دو بسم فرخت که توان کرد ای بگویی بود چنان سخن بشنید چنانش کردید و دینار بیک  
سوده حسینا کشت ای بهترین مسلمانان که بخواهی که من از بهر یک مای از دین خود در کدم پس از آن بود بانگ بر فلانان خورده که این عیدک را زینه غلیقه  
بر او کرده اند و او را بر زنده آناست که بود و بنامان کشت از او بر کنار شود فلانان بر کنار شد غلیقه حسینا بر پای تو هست کشت بگو که قیمت مای تو چند است  
بریم سو کند بر چه از من نخوی مضایقه کنم غلیقه کشت من قیمت مای از تو نیکو بسم مگر آن دو مکر را بود کشت که گمان دارم که قصد تو اینست که مرا مسلمان کنی غلیقه  
کشت ای بودی بخند اسو کند اگر تو مسلمان شوی نه سلام تو مسلمان از با جگر آید و نه بود ضرر و او در دکن چیزی که من از تو نیکو بسم اینست که تو بر پای خیزی و بگویی  
ای مردمان گواه بشید که من بوزینه خود را با بوزینه غلیقه حسینا و کشت او را با کشت خود بدل کردم بود کشت اگر قصد تو اینست این کار است آسان چون غلیقه  
بر چهار رسید با او شد و شهر زاد لب از دستان فرو بست

**مشک صند و سنجید اصل**  
**چون هشتاد و شش**

این کار است آسان پس از آن بود و بر خوسه کشت ای مردمان  
او را با کشت خود بدل کردم انگاه روی غلیقه کرده کشت دیگر چیزی از من نخوی مای غلیقه کشت او اند کشت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال غلیقه رش و دام  
بر دو بسم بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام پروین کشید دید که دام جسی که پشت بمشقی بسیار دام بر کنار آورد و دام را بر از با میان  
یاغت زنی آمد دیناری بوی داد و مای بگرفت پس از آن غلامی در رسید دیناری داده مای بگرفت و بسجین میفرخت تا ده دینار مای فرخت تا ده  
دو روزی ده دینار مای بفرخت و یکصد دینار زر چند فرخت و آن حسینا در گذرگاه باز در گمان خانه داشت شمی از شهادت خود فرخت بود با خود کشت غلیقه  
هر مردمان شنیدند که تو در غلیقه حسینا دی بودی یکصد دینار جمع آورده با چهار غلیقه بدون اگر شنید از یکی از مردمان این واقعه را بشنید و بگفت که او  
که او مالی صحیح با سه در روی نزد تو فرستاده بگوید که من مینتی تمام دشمنیده زدم که تو یکصد دینار زر داری نیکو بسم که آن زر را من قرض می انگاه من بگویم  
اینها را میبرم هر دم خیر و بر کس که تو را خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرانده و مای است انگاه غلیقه مرا با او سپرده بود و گوید  
خانه از او برگردان و او را با زار تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بر پس مای هر چه نیست که من بسم ساخت خوشتر با زار تا اعتراف را معاد و سر  
در حال بر تو هست خانه خود بر کند و تا زینا بهت گرفته در نزد او نهد بود یک تا زینا بهت گرفته بودی خوشتر مین و میکش تا آه بخند اسو کند که این سخن صدوغ است  
که من هر حسینا و غیره بر مر از مال دینا بهر نیست چون همسایگان او را شنیدند که آن سخنان میکش بکنز بگفتند آیا این یکس را در روی او و او  
صدای تا زینا بهت گوید که در درون خانه او را دیده او را شنیدند در آن هنگام همسایگان بر خواسته از خانه خود پروین آمد و گمانه غلیقه در آمدند و در در  
و خوشتر را تا زینا بهت میکند باز در گمان گنشد انگلیقه این بر عاده است غلیقه کشت ای جماعت بر اندک من دیناری چند فرستم او را دوام بسم من  
از آنست که غلیقه پروین را شنید از کار من انگاه شود زر نار از زمین بخواهد من زر را انکار کنم انگاه مرا حق است کند اینک من خوشتر را حق است میکش خود را  
عادت میبسم باز در گمان بر و بخندیدند و باو گنشد که این کار تا ترک کن خود ایستایی نه تو را برکت و در دینار مای تو را که پشت خواب بر عودم کردی  
انگاه غلیقه از دین خوشتر ترک کرده تا با او بگفت چون از خواب بیدار شد خواست که از دین خوشتر خود در در کار ان یکصد دینار که جمع کرده بود بگفت  
خود فرخت و با خود کشت اگر من این یکصد دینار بخانه بگردم در دوش خود بندم و در اگر در میان که داشته بر میان بدم ساست که کسی او را بهت  
و بر من کین کند و جانی شب بمن جرم آورد و هر یکش در زار بچند و مکن من چیزی کم که آن قیمت از برای من بود بخند در حال بر خوسه که مای بر دوز و در وطن  
دو حقه زر را در آن نهاد و طوق در گردن انگذده دام گرفت و خند و عصار بر دهنش بخار در با شتافت چون قصد بر چهار رسید با او شد و شهر زاد لب و دینار

**مشک صند و سنجید**  
**چون هشتاد و شش**

کشت ای ملک جو اناخت غلیقه حسینا و زر با و طوق نموده بگردن انگذده و خود عصار  
بشتافت چون بجل رسید دام در دروازه انگذ چون بران آورد و دام چیزی نیافت  
از آن گمان بگمان دیگر رش و دام در دروازه است چیزی در دروازه است و چو سه از مسکاتی بگمانی بمرخت تا بسوا از شد مسافت نیم روز در راه دور شد انگاه  
با خود کشت که اسو کند که از این یکصد دام نیکو بسم انداخته خواهد غالی بر آید و خواه بر پس دام را از غایت ششم با تو انانی تمام و در آب است در آن گمان  
طوق از گردن اجسته در میان دروازه در حال دام از دست شد اناخت و جان خوشتر بر کند و در گمان که پشت و در فرود فرخت در او زر را در آب فروخت

پوسته فرو میرود و چون می آمد تمسک با خود خورده و در آمد بسیار می فرود رفتن و بر آمدن قوتش بدست و از طوق اثری بیاید چون گوید کشت از آب  
بر آمد و هر دو دم و عصا و قهقهه بیاید و از جان خویش اثری نبرد و خود کشت که در کار جهان شد که در مثل کشته اند جانبا نردم تمام نشود که کشته شد و بکاید پس از آن  
دام بگردد و در خویش بیاید و در پیش کرده عصا بگردد و مانند شتر میاید و بپوشد و پیش میاید و در دست او در دست او در دست او در دست او در دست او  
بود که از نزد آن سیمان تا که بر کشته شد و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
بازرگانان و دلالتان میدهند که او بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداد از کوه رسیده است و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
روزی از در میان قنص بازرگان در کوه نشسته که شیخ و تلامذان نزد او آمدند و با او گفتند که این قنص است که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
آن کینه که این بود که در غلوه و غنوم میدهند و نوازش بر آفات طرب میروست و شربای مغز است دیگر چون کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
قنص او را بیخ نزاره میاند و در شری کرده و در نزاره نزاره میروست و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
در هر علم و فن از خود در هر نزاره نزاره میروست و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
این دوزخ حلقه پذیر شکل چون زوزه خلیفه چون زوزه بکشند که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
قنص را جانتر آورد و در شش نزاره میروست که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
شد و نگاه تمام و منزل کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
صبر کرد تا روز آینه شد و در کوه جان نزاره میروست که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
خواه تا اینکه نوزاد فاطمه را بداند خلیفه کشت ای جعفر قصد تو در دستم و کن کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
میدانم که عاقبت این کار چون خواهد شد جعفر و کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن است که بهترین چیز برای تو کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
ساست که آن کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
چون تمهید بنام رسید با او شد و شهر زلب از دوستان و کفار فرودست  
جوابش خلیفه بیرون الرشید جعفر را میفرستد تا بهر آب رسید و خلیفه و جعفر  
سوار بودند با یکدیگر کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
برقی لبند دید جعفر کشت که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
با سنان بوستان باشد و در حال او آب دور خواهد بود و در کشت من بسوی او در روز او آب پادرم خلیفه بیرون الرشید کشت که در آنجا رسید  
از ستر تو است تو در بین مکان با نیست تا شکر رسد من خود بدان سوی رفته در زو آب خورم و بزودی آیم پس بیرون الرشید است و خود را مانند آب  
ندمید از آن سیمان نزدیک شد خلیفه صیبا در آید که در میان سیمان بود و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
مسب و قدیمید که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
خلیفه کشت ای مرد در زو آب است صیبا کشت چنانی و یاد او است ای یک و در دست همین است خلیفه پیش تل روان کشته در کنار و در آنجا رسید  
و آب نوشید و کشته خور آب و پس از آن بسوی صیبا باز گشت و با او کشت ای مرد از بهر این استاده و صنعت تو صیبا کشت ای مرد  
تو جعفر از پیش است که از آب کردی آیا آلت صنعت هر دو کشت صیبا کشت که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
بجای است اما قانچه از خلیفه صیبا در رفته بود با آنچه بیرون الرشید بر شمر و سادی بود و چون صیبا در آن سخن از خلیفه بشنید چنان کان کرد که جعفر  
از کینه که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
چکونه خلیفه بیرون الرشید کشت که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
صیبا و با او کشت پندرم که نای زن هستی جعفر ای من باز پس ده که در میان عصا چنانست بزم که با جعفر ای خود پندیدی کنی چون خلیفه بیرون الرشید  
از کشت خلیفه صیبا دید با خود کشت که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
ای مرد این مرد این قنص را بدلی جعفر ای خود کینه صیبا قنص را کرده و از کون کرده و کشت جعفر ای من با جعفر ای من متعش بر او در بیرون الرشید  
کشت او را بپوشش تا جعفر ای خود دید آید و در صیبا و جعفر ای خلیفه را پشید چون قنص را در زو آب است او را است تمام کاروی بر کوشه شسته و است  
آن کار در کشته از آن قنص و جعفر ای خود دید آید و در صیبا و جعفر ای خلیفه را پشید چون قنص را در زو آب است او را است تمام کاروی بر کوشه شسته و است  
میدم با من باز کوی که در ماهی از شغل خود که نای زون است تو را خلیفه از سیمان و چند است خلیفه کشت در هر ماهی مراد خلیفه در دیار زو آب است صیبا کشت  
صیبا کشت ای سیمان نزاره تو با در دل کشت که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
آنوزم تو را شریک خود کنیم و در سیم روزیخ دیار تو را بدیم و اگر سیمان تو را با تو نمی باشد من او را با من عصا از تو دفع کنم بیرون الرشید کشت  
باین کار صیبا کشت ای نای زو خور و دای او را به سیمان صیبا که در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
خلیفه از ستر فرود آمد و ستر است و در میان ستر او که در صیبا و با او کشت ای نای زون این دام را چنین بچرخ و در وی سمان نای خود بدان سازند از زو آب کینه

**مشب و صمدی**  
**چون هشتی می هفتی**

در دهنش چنان که در کینه دشمن او خورده و آنگاه در دهنش ساقی بریزد و پس از آن دانه بر کشید پروان شوهرت که صیادت کشت ای با  
زن شوم اگر صیادت تو در دهن من بجای خود بگره کنم اکنون اگر دانه من بکشید خور و در دهن تو خور و هر دو دانه را در دهانت بکش و در دهانت بکش  
برون از کشید کشت چنان و تو با بسم بکشیم پس هر دو دانه بر کشیدند و با شقی بسیار دانه بر آورده دیدند که دانه بر آن ماسیان در کجا بست چون قصه

**مشک حیدر هشتاد و یک**  
**چون هشتاد و یک**

برنجی رسید با دانه شد و شوز در لب از استان فرو بست  
برون از کشید کشت ای زن اگر چه بسیار زشت و بیخ نظری  
بزنند خوی شد اکنون تو بر خور و سواد شود و جانور در دهانت و جوال پادشاه بسیار بجز تو بار کنیم و هر آنرا از دهن تو بکش و در دهانت بکش  
چون هشتاد و یک که این همه بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است  
با بهمان در آن مکان که هشتاد و یک است در غایت طرب روان کشته و بر آنچه بهمان او و صیادت که شته بود و بیخندید و بجهت تا بکشید چون  
بجز او را در کشت ایها بکشید شاید که تو از هر آب خورن رقی باقی خرم در آن مکان یا فی تیغ یا مشول یا شی سدی برون از کشید کشته به آنگاه صیادت  
پیش خفته زمین بوسید و کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
کشت صیدی بچشم بر من برهت و کاری غریب روی داد پس حدیث صیادت را از کشت که صیادت او را در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید  
بروداده بجز کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
سه و جب از طرف و هشتاد و یک که این همه بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است و اینها بهمان است  
ایستاده که دو جوال برداشته بسوی او باز کردم و با بهمان بار کرده باز از بریم و با بهمان بفرستیم و قیمت بخش کنیم بجز کشت ایها بکشید  
شتری باورم که با بهمان شمارا شری کند برون از کشید کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
بیاورد از برای من او را یک یا زرد سرخ و بسم پس منادی در میان شکرند کرد که بدو بدو با ای از برای خفته شری کشید در حال مخلوکان بسوی دهانت بکش  
و در دهانت بکش ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
چنانکه میگرداند خفته صیادت کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
فرو رفت و بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
خانه است بچشم و راست کجا بیکر و صیادت او را در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید  
بی کار خوشتر شود و من در از کن آنگاه غلامت پیش رفت کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
فرو رفتن غلام و نوس بر کشید بسوی او رفت صیادت با بهمان بسوی او انداخته کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
بر داشته به ستاره بکشید و دست از جیب خود بیاید بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
بر از کلاه پادشاه که در آنجا از صندل دلالت کشید و آن تور پیش من دلالت کشید چون پیش من کتی تور را بی صیادت کشت ایها بکشید ایها بکشید  
در کت آن از کت آشکار بود پس صیادت او را در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید و در دهانت بکشید  
تا ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
صیادت کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
جای منتش بر لب جهای من داده خیا و دانت که برون بروی که شسته و با او خزان کرده و منتش داده است چون قصه برنجی رسید با دانه شد و شوز در

**مشک حیدر هشتاد و یک**  
**چون هشتاد و یک**

لب از دهانتان فرو بست  
داده است پس از آن صیادت کشته  
که اگر از قوه القلوب بجز و کرسول شود اما تا زبید چون خرقه القلوب بشیند و میل خفته را با او بهشت بقوه القلوب رشک برود از خویب و خور  
باز ماند و پوسته شاد عینت خفته بکشید که از بسمه قوه القلوب و دم مکرری تند چون دانت که خفته خرقه که رفته کثیر کان را خورود که قنار از شش حیرت بکشید  
و خور دینهای خور آورده و نیک در آن جلوانا بکار برود یکی از کثیر کان را نرسد بود که بسوی قوه القلوب و شوز او را بقیافت زبید بجز آنکه گوید که در حوز  
زبید و در خورده بشیند قنای طرب بجز شاق است چون کثیر از قوه القلوب شود و پیغام بگذارد در حال قوه القلوب بر پای خوبت و میندانت که از بهر  
او چه دای نماید پس بفرستد تا بزرگسینه زبید بر کشید چون قوه القلوب را نظر کشید و اشق و زمین را بوسه داد و برای استیاد و کشت ایها بکشید  
علی بستر در بیخ خدای تعالی اقبال دیک بختی را نصیب کرد اند در آن هنگام سینه زبید سرسوی او برداشت و بکس و جمال و نظر کرده صورتی دید که شاک  
مکرت بر پانی او بر لب وجود نفس کشیده و صورتش بر جانی او شکلی بنیده و لطف پر کشش کند فتنه تا بسیار از در بجز بستر و ماه جانات از حضرت محمد آقا  
بر زمین نشسته است رخسار عشاق را شمع شمعان لبش سل و شراب بی پرستان قدش بخت بند است جنان خم زلفش حریف شب نشینان نگراند که  
نظمش در دنگ عین از شمع جلش رفته در سنگ سینه زبید چون او را دید و بخت و کشت ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
اندیشه و بخت تو بخت کیم قوه القلوب فرمان پذیرد در حال نشسته و بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید ایها بکشید  
پس از آن خفت که شسته بر لب برداشت و از نای آن را حکم کرده او را در کتا در کشت و چهار طریق بر دنیا بجز خاقران هم بکشید پس از آن دیتی بر خود اند

پست گوید که فردوس برین خواهد بود انجالی لعل خورین خواهد بود که مای دشمنی که درم بریاک چون حاجت کارچین خواهد بود خون صبر دریا کسید  
 شد و شهر زدوب از دستان فرو بست  
**مشک صید لعل و کبر آمد**  
 زنده بود و در شهر خواند پس از آن بقی  
 بر پوست چنان بر خنید که سینه زنده بر او عاشق شد

و با خود کشت سپهرم بیرون را در عشق این لبیکر لاسه توان کرد پس از آن قوه القلوب در پیش زنده زمین بوسید و پشت حمام و حلاوت و در حلاوتی  
 که بنفش بر او افتد بود پیش آورد قوه القلوب از آن حلاوت خورد و حال خود چنان دست زنده گزرا کشت که او را در خان غرق خاکه در کینه کن چنان  
 کرد پس از آن زنده با خادمان کشت صندوق هیا کرده زنده سینه آورد زنده خود که صورت قبری بسازد چنان شهرت و بند که قوه القلوب تا گمان  
 برود هر کس که قوه القلوب زنده است کشته خواهد شد پس غلیظ در همان ساعت از کفر بازگشت و خنیش زنده پیش قوه القلوب بود خادمان پیش در زمین  
 استان و سوره و در کشته غلیظ از زنده گانی در از زنده که قوه القلوب از طعام گلوگیر شده بود غلیظ کشت ای غلام کرم خود را بر اشارت زنده پس از آن در آن  
 بقصر در آورده هر کس که در حضور و تبرک قوه القلوب را بشنید و از قوه القلوب جریا شد او را بر سر قرا آورد و هر که از روی نبود چون چشمش بر آن قرا افتاد  
 فریاد آورده گریست و این دو بیت بر خواند مت شاید که چشمش بر کوبیده با بیای بر بوستان که سرو بلند از میان برفت بالا بلند که در درخت غنچه  
 تا که کجاست از نظر باغبان برفت پس از آن هر زدن در طول روز است و اما سینه زنده چون دید که غلیظ حرکت قوه القلوب را باور کرد در حال قوه القلوب  
 حاضر او زنده در صند و قش نهاد و با خادم کشت برودی این صند و قرا جان زنده برودش و کمن بهتری شرط کن که سر او را بخنوده شری کند چون غلیظ  
 برودش میمنت او را بتصدق بد خادم صندوق برود کشته بیرون رفت ایشان را که در حیا رسید اما غلیظ صند و چون شش بر روز آورد و با خود کشت  
 مر اشلی به از آن نیست که بسوی خواهد صندل که مای از زمین خرید میروم که او زمین و عده کرده که او را در انخلا نزد او شوم پس صند و بیرون آمده بسوی  
 دار انخلا زنده چون غلیظ رسید حلوکان و بندگان و خادمان را دید که با نه نشسته و بعضی بیستاده اند چشم بر پیشان دو حشره بوقت بیکر میست خود  
 صندل چشم غلیظ صند و افتاد او را بشناخت صند و نیز او را دیده بشناخت کشت ای سیاهک خدادندان امانت بچین بپسند خواهد صندل از زمین  
 او بگذرد دست و جیب کرده که او را چیزی بدید ناگاه او از زمین بلند شد خواهد صندل سر بر کرده دید که حضور زنده از نزد غلیظ جدا شد و خادمان کشت  
 و خادمان و غلامان بر روی کرده اند خواهد صندل بر مای خسته زنده چشمش و با یکدیگر کجاست مشول شد غلیظ صند و در کای بیستاده و خواهر بسوی او گاهی  
 کرد غلیظ را در چشم کشته خواهد صندل تعرض شد و با دست خود اشارت بسوی او کرده کشت ای سیاهک مر او را کن تا بروم خواهد صندل او را زانو  
 بشیند ولی از حضور زنده شرم که رد جواب کند و با وزیر کجاست کشت مشول بود غلیظ صند و کشت ای غلامک چرا سر کرائی میکنی وقتی من از هر چه باز پس نمیدی تقرین  
 خدایان گمان با که متع مردمان گرفته باشند سر کرائی میکنند خواهد صندل سخن او را بشنید و از حضور شرم کرده سخن نکشت حضور زنده دید که با دست خود  
 اشارت میکند و خواهد صندل سخن بگوید و کمن بر است که با او چه میگوید با خواهد صندل کشت این سخن از تو چه خواهد صندل نام کشت ایها الوزیر که او را  
 نیشناسی وزیر کشت من او را از کجاست شناسم که بجز ایندم او را زنده ام خادم کشت ای وزیر این جهان صند و است که ما میان او را در کت و در حله تاراج  
 و کمن دستیک من بخار و حله کسیدم چیزی از ما میان بر جانمانده بود او را در میان و جلوسیتا ده دیدم که چهار مای در دست است من خود استم که تنی دست  
 بسوی غلیظ بر کرده صند کشم ما میان خود را زنده زمین آورد و قیمت آنها از زمین استان چون ما میان من داد دست بچیب برده که او را چیزی بسم جیب  
 خود چیزی نیافتم با و کشم خود او را در انخلا زنده زمین آئی تا او را چیزی بسم امروز که زنده زمین آمدن دست بچیب برده که او را چیزی بسم در آن حال تو بیرون  
 من در خدمت تو از او مشول شدم و بیستادن او را کشته اینک با من تعرض میکنی چون قصه بچیا رسید ما را در شهر زدوب از دستان فرو بست

**مشک صید لعل و کبر آمد**  
 کشت ای لک جو کجاست چون خواهد صندل حکایت صند و با وزیر برکی باز کشت حضور زنده سخن او بشنید  
 کرد کشت ای رئیس خراجگان که تو را در این نیشناسی که حاجت او را کرده صندل نام کشت لا او است

من او را می شناسم وزیر کشت او شریک و هستا بیرون را شنیدست چون امروز غلیظ هر زدن و اند و بنا کن جمان صند و غلیظ را با پیش دی خواهد  
 بود اکنون تو او را همین جای که در اتان با غلیظ شورت کتم و او را از غلیظ بر م شاید که بسب او دل غلیظ بخناید و عزن قوه القلوب از ظاهرش برود و او را چیزی  
 دید که در حشمت خود حرف کند و بسب این حسان تو باشی انجا حضور زنده بسوی غلیظ بازگشت و صندل نام حلوکان را بسا بهشتن صند و بکاشت صند و کشت ای  
 سیاهک خوب احسان کردی من آدم که او را خود او را تو خود اسم تو خادمان بکاید بشتن من میکارای حضور زنده غلیظ شد او را دید نشسته بر زنده حشمت هر زدن است  
 و این دو بیت بخواند بیت عسری عسری یاری بروم شطاری زین شطار مار انکوشد هیچ کاری بروم غم فرقی بر دل نهاد و روی سب غلیظ در جگرش  
 در آن شکست خاری حضور غلیظ را سلام کرد غلیظ سر بر کرده جواب سلام کشت حضور کشت اگر غلیظ اجازت دهد چاک را سخن است غلیظ کشت بر خود خوی بگو که بر تو  
 باکی نیست و تو خلافت را در کن استوار هستی وزیر کشت ایها بکلند من از هستا بازگشته صد خا خود دهم شرمک و هستا تو صند در او دیدم که برود بیستاده  
 و از تو شکایت میکرد و بکشت کمن او را شریک خود کردم صند و پیش او شتم و او رفت که حوال از زمین پاورد تا ما میان بار کرده باز از بریم باز نیاید  
 نه چنین است و در هم هستادی و شاگردی نیست ای غلیظ خادمان اگر تو با او شریکت داری باکی نیست و کرده او را جا کالان که با دیگری شریک شود چون غلیظ  
 از شنید سخن حضور شنید تبسم کرد و اند و شش کم شد و با حضور کشت سخن خلافت مکن که بدید بسم آنچه نمیشی است با حضور کشت زنده گانی غلیظ بگو که دست کتم اکنون  
 بر دست بیستاده است غلیظ کشت بجز غلیظ اسم کند در رو کردن حاجت او بگو شتم هر که از بر او در دست من بدگی با را حق تقدیر کرده باشد با او خواهد رسید یک  
 از آن بیرون را شنید و در گوشه پاره پاره پیش برود و با حضور کشت است کمن احسان از کمن تا تا هزار دینار از دست زنده من صاحب نام صند خلافت بوس

بست که بهرسم غدا که بهترین نمانند بر و خیرین آنجا که شده شدن بویس جزو زرقه هماره ایدان سان که فیما هم کرده بود نوشته پس از آن خلیفه فرمودی  
 بر وج پاک پیرانم و بگوئی قرابتی که مرا با خیره و خلیل است که من مستیاد از آن خیره که دادم و او را بگوشن و دقت از این اوراق بفراهم و هر چه که در آن در تقدیر من است  
 برو مالکت کردم اگر بد خلافت هم باشد خوشی من را معزول کرده و بد و سپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا خوبت دیگر باشد کینه خیال تو بود و  
 پس من آور چون چنان سخن بشنید با خود گفت سبحان الله بجا است که از برای این مسکین قرقه بیرون آید که بلاکت او در آن باشد من بسبب بلاکت او شوم و گون  
 من ناکیریم که او را از زندقه و غلبه حاضر آوردیم هر چه که خداستعالی خواهد رساند آن خواهد شد پس چیزی موی مستیاد بر شسته او را گرفته بپرسد و خدا مان از بیس و شش آورد  
 بود و مستیاد از بیس مکتب محبت کردن من بود که خدا مان از بیس بر من کرد آمد و راه گرفتن بستن کاش من نزد این مسیاه شوم نشده بودم پس  
 چون خبر از محبت دیگر گذشت بگفت مستیاد گفت چشم باز کن که اکنون در پیش خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد آنگاه پرده برداشته چشم خلیفه مستیاد و هر  
 ار شد افشا که بر کت نشسته و بزرگان دولت آیت ده اند خلیفه مستیاد او را بشناخت چش و خشا بد گفت ای لایه سهلای ای نای زن از تو زمینده  
 بود که از مستیادی پااوی پس از آن در نزد ما بیان که است از هر آوردن جوال بر روی دوازنیانی اسکا مملوکان سوار چهار پا بان رکب رنگ گشته بر  
 بر من هجوم آورند ما بیان بنا ترا بر بند و لکن همه اینها در زیر برست اگر تو زود تر جوال آورده بودی صد و چهار شترهای میفر و خشم اکنون که من آدم حق خود  
 استم فراد در اینجا محبت گردند نمیدانم تو را در این مکان که حبس کرده و از هر چه در اینجا کن نشسته برون ار شد تندی کرده با دلکشت نزد کراتی  
 ویکی ازین در قفا برگیر مستیاد گفت ای نای زن در روز مستیاد بودی امروز تو را می کنم که مال سستی و لکن بدان که بر لب هست شتر را در روز کار شتر  
 جگر کشت سخن گوی ویکی از این در قفا بچرا بچرا مستیاد پیش رفته دست در از کرد و گفت بهیهات که این نای زن دوباره است که من شود پس ورقه گرفت و  
 بر او و با و کشت ای نای زن رسکوی که چه خبر در این در زدم بهت هیچ جز این پوشیده در چون حقه بد بچا رسید با ما داشت و شتر دولت روستان

### بیشک صلح جفا و غیره که اهل چون شتر...

چهر کشت در در وقت بیرون آمد که صد جویب مستیاد بر تند پس خلیفه فرمود که او را صد جویب بزند خدا مان محب جویب بودند آنجا که مستیاد بر خور است کشت  
 نظیر خند بگین بازی باید هر کس که در آن از جمله با و حبس ای شایهت جگر کشت اینها خلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه بر کرد و تندی من از غلظت  
 که بر او و خندق کند و بگوشن و در وقت دیگر من و در وقت دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه جزوی از هر او بیرون آید و از بستان خلیفه بگویی باز کرد و خلیفه کشت  
 ای جگر کشت اسو کند اگر در وقت کشتن او بیرون آید خود پیش کشت و بسبب تو از برای او جگر کشت اگر کشته شود راحت باید خلیفه مستیاد با جگر کشت روی خوبی  
 نمی گوی من بعد او را بفرستت کرده بودم که کشتن من بخوابی جگر کشت در وقت بگوشن کوی خلیفه مان را دست برده ورقه گرفته بچرخد و جگر کشت خود خندان  
 سخن کشت بیرون ار شد کشت ای هر یکی از هر سخن کشتی جگر کشت ای خلیفه در وقت بیرون آمد بهت که مستیاد در جزوی از بیرون ار شد کشت او را  
 نزد ما بیس نیست بگذار تا از برای کا خود شو و جگر کشت تو را بر وجه پاک در وقت که بیهم که اجازت دهد تا ورقه بیستین بگیرد شاید او را بپرسد و بیسند  
 ار شد بگوشن ورقه جو از شش او استیاد دست برده و در وقت بیستین بگیرد شاید او را بپرسد در آن ورقه نوشته بودند که یکدیگر بیستیا بد و جگر کشت بیستیا  
 از هر تو بیستیا گویشید ولی خدا ای تعالی برای این یکدیگر بیستیا تو کرده بود مستیاد کشت آری صد جویب یکدیگر بیستیا کویاست خدا تو را دست راستی تو  
 بر دن از سخن خلیفه بگوشن جگر بیستین مستیاد را گرفته بر آورد چون مستیاد در قفا رسید خوا صدزل را نظر بروی افشا و با و کشت ای مستیاد از آنکه بیرون تو  
 داده بیستیا داده مستیاد کشت ای سیاهک شوم اگر بخوابی که انعام خلیفه را با تو بخش کنم من صد جویب حوزده و یکدیگر بیستیا که نوشته ام و لکن این یکدیگر خاور تو  
 تو بگر بس و بنام در بیوسی و انداخته گریبان گریبان دهان شده چون خوا بیستند او را ایدان حالت بدید دست که چه میگوید در حال غلامان را کشت  
 کشت او را بپایک بپند خود دست در چپ برده بمیانی سج بر آورد و او را بگوشد و زنیانی که در آن بود در آورد بشهر و یکصد دیار بود مستیاد کشت این را  
 در قفس بپایان خود بگوشد در جی کار خویشتن شردن حال خلیفه مستیاد و فر خاک شد و یکصد دیار را دیار که خلیفه داد بود داشته از قصر بیرون شد و انم جگر  
 فراموش کرد و در وقت او را بسوق کنیز فروشان که در افشا در آنجا حلقه بزدک و خلقی بسیار در پیش رفته صفها بشکافت و در میان جماعت با بیستیا  
 دید که بر پای بیستیا صدوقی در پیش دارد و خدای بر آن صدوق نوشته پیش خدا میدهد و بگوشد یکیت که بگوشد این صدوق بمول در بسته که از خانه  
 سیده زبده بیرون آید به سورت کنیزی از بزرگان کشت من دور است و بیار شری کنم دیگری کشت بیجا و بیار شش بخرم القعه بزرگانان قبیله  
 می افشنده اند تا اینکه یکصد و بیار رسید خدای کشت ای بزرگانان در میان شما کسی است که دیگر افزون کند خلیفه مستیاد کشت من این صدوق بگوشد  
 یکدیگر بیهم چون بزرگانان سخن مستیاد در بشنیدند او را در مزاج در بشنیدند بزرگان بگوشد خلیفه مستیاد بد و یکصد و یکدیگر بیار زنده بستان شیخ  
 و تالان کشت آری این صدوق را نظر بشم کرد و با بیستیا صدوق یکصد و یکصد بشارتت بشمار خود او را تو بارگ کند در حال مستیاد در زبده بیرون آورده  
 بگوشد صدوق آورده بود بشهر و بیستیا و شری بگوشد فادم زرا گرفته بسکنان بدل کرد و بقصر از کشت سیده زبده را از آنکه کرده بود با کالامند  
 سیده زبده بخور سنده شد و اما خلیفه مستیاد صدوق بر دوشش گرفته از کرانی طاقت برد استنشخ بود با مشتقی بسیار بیستیا بیستیا صدوق  
 و صدوق زمین نهاد خود بر نشسته بگوشد فرو رفت و با خود کشت کاشن بد آنتم که در صدوق هست پس از آن در خانه خود کشته و با نسبت و شقت صدوق  
 بگوشد و در کوشدن صدوق بیسی کوشیده شوهنت با خود کشت نمیدانم بگوشد حمله این را غیر هم بچار باید که این صدوق بشکنم و آنچه در صدوق است  
 باز هم پس از آن چیزی بگوشیده صدوق در کشتن بوشنت با خود کشت به از آن نیست که این کا در بفرود آمد زم آنکا هفتد خواب کرد چون خانه را